ماجرای یک عشق

نسرین یوسف زاده

نام کتاب: ماجرای یک عشق
نویسنده: نسرین یوسف‌زاده
طراح روی جلد: بهاره قادری
چاپ: چاپ و نشر هنگام ــ تهران
چاپ: اول\ ۱۳۹۲
انتشارات نارین ــ بوکان
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
قیمت: ۷۰۰۰ تومان
شابک: ۸ ــ ۶ ــ ۹۲۵۶ ـ ۶۰۰ـ ۹۷۸

۱

سرگذشت پدر

«من میان چشم توجامانده‌ام
مثل یک قطره میان موج دریا مانده‌ام
ماه شب تصویر چشمان تو را حاشا نمود
مثل یک شب چهره درچشم تو تنها مانده‌ام»

هرکس درمورد واژه‌ی پرمعنی عشق تعریفی دارد وعشقی در قلبش دارد. من تا آن زمان عشق را آنچنان که باید نشناخته بودم، فقط این را می‌دانستم که آدمها درمرحله‌ای اززندگی به احساسی از قلب خود می‌رسند و به کسی یا چیزی چنان دل می‌بندند که فراموش کردن و یا دلبریدن ازآن برای خودشان هم بسیار دشواراست. آری عشق! آن لغت سه حرفی که هریک ازآن می‌تواند به تنهایی هزارمعنی داشته باشد. عشق یعنی علاقه، عدل، عظمت، عیب معشوق که عاشق در برابرآن کوراست. عشق یعنی شعر و شراب و شیدایی در شبی پرستاره. عشق یعنی، قلبی پر از درد و دردی از درد عشق شیرینتر نمی‌باشد. در سراسر گیتی

نمی‌توان دردی از درد عشق شیرینتر یافت.
مدتی بود که در مورد انتخاب پایاننامه‌ی دانشگاه فکر می‌کردم ازطرف اساتید دانشگاهم موضوعات زیادی به من پیشنهاد شده‌بود که یکی از آنها عشق و عشق ورزیدن بود. لغتی سه حرفی که هر یک از آنها یک معنی کامل از دوست داشتن است؛ ولی من هنوز تردید داشتم که آیا می‌توانم درباره‌ی این موضوع نظری بدهم چون هنوز به این مرحله از زندگی نرسیده‌بودم که بتوانم به تنهایی عشق را معنی کنم . البته چند وقت بود که بیتا با آن چشمان سیاه رنگش قلبم را به تپش وامی‌داشت، ولی هنوز قدرت آن را پیدا نکرده‌بودم که موضوع را با او درمیان بگذارم.
در اتاقم تنها نشسته بودم که ناگهان در باز شد و آلان با شتاب وارد شد. چند لحظه بغض کرده وخیره گوشه ای ایستاد ونگاهم کرد. آلان پنج سال از من کوچکتر بود او هجده ساله بود ولی هنوز شوررونشاط کودکیش را در سر داشت. ازشیوه‌ی وارد شدنش خیلی تعجب کردم!....
از جایم بلند شدم و رفتم کنارش، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: چیزی شده آلان جان!؟ کاری داشتی!؟
- آره داداش می خواستم بدانم که......بدانم.....می خواستم بدانم.....
- چی را بدانی داداش جون !؟..... درچه موردی!؟
- امید؟......امید؟.......
- جونم داداشی بگو چی شده چی می خواهی بدانی؟
- امید من و تو.....من و تو.....با هم.....با هم برادر نیستیم نه!؟
- این چه حرفیه که میزنی !؟خوب معلومه که برادریم!
چشمانش پر از اشک شد با دستان لرزان شناسنامه‌اش را به دستم داد و با صدایی بغض کرده گفت: ولی امید تو این شناسنامه‌ی من را ببین پس چرا اینجا اسم مادرعاطفه نوشته شده!؟......چرا!؟.... مگه اسم مادرفرشته نبود!؟......
حیرت کرده بودم اصلا انتظارنداشتم که آلان درآن موقعیت چنان سوألی را ازبپرسد. نمی دانستم چه جوابی به او بدهم،ناگهان به یاد پدر افتادم تنها کسی که در این مورد می توانست جواب سوأل آلان را بدهد پدر بود.
می دانستم که پدرقبول می کند که ماجرا را برای هر دوی ما تعریف کند. من چیزهایی درباره ی این ماجرا می‌دانستم ولی دلم می‌خواست یک بارهمه را کامل از زبان خود پدر بشنویم

از چند ماه پیش پدر که مادر فوت کرده بود کاملاگوشه نشین شده‌بود و دلش نمی‌خواست ازاتاقش بیرون برود و همچنان به خاطراتی که با مادر داشت فکر می‌کرد؛ مرگ مادر اگر برای من و آلان بسیار دردناک بود، برای پدر ضربه‌ای بسیار بزرگ بود.
او از آن زمان دیگر بسیار کم از خانه بیرون می‌رفت ودیگر نه به مطب می‌رفت و نه به بیمارستان سر می زد. او مدارکش را در یکی از دانشگاههای آلمان گرفته‌بود ودارای تجربه های فراوانی بود که به گفته‌ی پزشکان دیگر بیمارستان هنوز به آن دانشها وتجربه‌ها احتیاج بود.
دست آلان را گرفتم وبه اتاق پدررفتم. مثل همیشه روی صندلی راحتی نشسته‌بود وسرش را میان دو دستش گرفته‌بود و فکرمی کرد. او بسیار مهربان بود، وقتی متوجه ورود ما شد سرش را بلند کرد ولبخند تلخی برلبش نشست وگفت: چی شده بچه ها کاری دارید؟
جلو رفتم وگفتم: بله پدر جان راستش آلان متوجه شده که توی شناسنامه‌اش به جای اسم (فرشته) (عاطفه) نوشته شده است. او می خواهد دلیل آن را بداند.
پدر با شنیدن این حرف ناگهان چهره اش دگرگون شد،.....کمی مکث کرد ودرهمان حال به صورت آلان نگاه کرد، به طرف او رفت، آلان همان جا کنار درایستاده و منتظر شنیدن حقیقت بود.
پدر دستش را به روی سرش کشید وگفت: همین حالا می‌خواهی بشنوی پسرم؟
آلان که تا آن لحظه ساکت و بغض کرده‌بود گفت: بله پدر جان همین حالا بگویید می خواهم بفهمم.
پدر به طرف کمد مادر رفت و از لابه‌لای وسایل آن دفترچه‌ی زیبایی را بیرون آورد وبه هر دوی ما اشاره کرد که بنشینیم. هردو کنارش نشستیم ومنتظر شدیم تا حرفهایش را شروع کند و او این گونه آغاز کرد:
ماجرا برمی‌گردد به حدود بیست سال پیش آن زمان من در یکی از دانشگاههای آلمان درس می‌خواندم و از طرف دانشگاه برای یک تحقیق پزشکی به مدت شش ماه به ایران برگشته بودم.
چهار سال بود که خانواده‌ام را ندیده بودم و برای دیدنشان بسیار هیجان داشتم. دلم خیلی برای همه تنگ شده‌بود از فرودگاه یکراست

تاکسی گرفتم و به طرف خانه رفتم. به هیچ کس خبر ندادهبودم چون می خواستم همه را غافلگیر کنم. در اولین ساعات ورودم متوجه وجود یک نفر غیر از اعضای خانواده شدم وقتی وارد کوچه شدم خیلی هیجان داشتم. وقتی کلید زنگ را فشار دادم تا دربازشد و مادر درآستانهی آن ایستاد قلبم داشت از هیجان از سینهام بیرون میآمد. بالأخره بعد از چند دقیقه مادر در را باز کرد و تا چشمش به من افتاد بدون اینکه حرفی بزند محکم خودش را در آغوشم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد، بعد از آن هردو باهم به داخل خانه رفتیم آن لحظه کسی در خانه نبود. مادر از خوشحالی سراز پا نمی شناخت. بعد ازنوشیدن یک فنجان چای داغ به اتاق خودم رفتم، اتاق همان طور دست نخورده مانده بود؛ چمدانم را همان جا کنار تختم گذاشتم و به حمام رفتم و دوش گرفتم. وقتی از حمام بیرون آمدم مادر به اتاقم آمد، ازخوشحالی نمی دانست چکار کند همهاش مثل پروانه دوروبرم می چرخید وازم پزیرایی میکرد ومرتب از دلیل برگشتنم و از وضعیت درسهایم سوأل می کرد وازلاغر شدنم گله میکرد و نگران بود که نکنه آنجا مریض شده باشم ویا غذای مرتب نخورده باشم.

نزدیک دوساعت از برگشتنم گذشتهبود که زنگ در به صدا در آمد اول فکر کردم که بهاره است به همین دلیل خودم برای اینکه غافلگیرش کنم به سرعت دم دررفتم و در را باز کردم و خودم پشت در پنهان شدم و در یک فرصت مناسب وناگهانی جلویش ظاهرشدم. ولی همان لحظه از کارم پشیمان شدم چون به جای بهاره دختری دیگر جلو درآمد؛ دختری زیبا با چشمانی نافذ وربانیده، قدی متوسط و موهای قهوهای که تا پایین شانه هایش میآمد، لباس فرم پوشیدهبود و یک کیف و چند کتاب و کاغذ در دست داشت.

از کارم بسیار خجالت کشیدم و بلافاصله از او عذر خواهی کردم، اول فکر کردم که ممکن است با بهاره کار داشتهباشد برای همین او را به داخل خانه تعارف کردم و گفتم: اگر منتظر باشید به زودی بهاره هم خواهد رسید... راستی شما باید دوست بهار باشید، من هم... آه خدای من، من چقدر پرحرفم همهش پشت سرهم دارم حرف می زنم؛ من بهرام برادر بهاره هستم .

لبخندی زد و گفت: بله بهرام خان می دانم چون عکس شما را زیاد دیدم، من هم فرشته هستم. درسته دوست بهاره هستم ولی با او کار نداشتم

من همین جا زندگی می‌کنم. از دیدن شما هم بسیار خوشوقتم ......آه درضمن فکرمی‌کنم بهاره هم باید تا یک ساعت دیگر برگرده حالا اگر شما اجازه بدهید می خواهم بروم داخل اتاقم.
خداحافظی کرد و به طرف اتاق انباری داخل حیاط رفت؛ در را بازکرد و هنگامی که وارد می‌شد سرش را برگرداند و لبخند ملیحی زد و وارد آنجا شد. خیلی تعجب کرده بودم آخه چرا باید دوست بهاره داخل حیاط ما، آن هم دراتاق انباری زندگی کند!؟ آن اتاق زیاد بزرگ نبود به یاد داشتم که قبل ازآن از آنجا برای نگه داشتن وسایل اضافه استفاده می‌کردیم و حالا این دختر آنجا چکار می‌کرد!؟
به داخل خانه رفتم، موضوع رابه مادر گفتم. مادر هم همه چیز را برایم تعریف کرد. فرشته دوست بهاره بود. او در یک آتش‌سوزی تمام خانواده‌اش را از دست داده‌بود وکسی را نداشت که با او زندگی کند پدرهم که همیشه انسانی نوع دوست و فداکار بود با خواهش بهاره او را به این خانه آورده تا اینجا زندگی کند.
مادر می‌گفت: البته ما اول می خواستیم با ما در یکی از اتاقهای بالا زندگی کند ولی او قبول نکرد و خواست که در آن اتاق انباری داخل حیاط زندگی کند و با کمک بهاره آنجا را تمیز کرد و بعد وسایل مختصری را آنجا آورد.
مادر می‌گفت: فرشته از پدرش خانه‌ای به ارث برده ولی چون می‌ترسیده تنها آنجا زندگی کند آنجا را اجاره داده و با پول آن به درسش ادامه داده‌است.
فرشته دانشجوی سال دوم رشته‌ی مامایی بود و به درس خواندن خیلی علاقه داشت و سعی می کرد با درس خواندن فقدان مرگ پدر و مادر و برادر کوچکش را فراموش کند.
با مادر حرف می زدم که یک بار دیگر زنگ در به صدا درآمد، به یاد آوردم که فرشته گفته‌بود بهاره تا یک ساعت دیگر برمی‌گردد، وقتی به ساعت نگاه کردم یک ساعت گذشته‌بود برای همین رفتم تا در را باز کنم ولی مادر مانعم شد و خودش رفت. هنگامی که بهاره وارد شد ومتوجه برگشتن من شد از خوشحالی جیق کوتاهی کشید و خودش را محکم درآغوشم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد چند لحظه همان طور ماند و بعد از آغوشم جدا شد ولی هنوز هیجان داشت و مرتب بالا و پایین می‌رفت و باز مرا بغل می‌کرد و برگونه‌هایم بوسه می‌زد، چشمانش

از خوشحالی برق می زد و مرتب حرفهایش را قاتی می کرد.
من هم از اینکه بعد از چهارسال خواهر کوچکم را آن همه شاداب می‌دیدم خیلی خوشحال بودم، من و بهاره با اینکه سه سال فاصله‌ی سنی داشتیم ولی از نظر احساسی خیلی به هم نزدیک بودیم و همیشه تمام حرفهایمان را به هم می‌گفتیم.
سه ربع بعد از آمدن بهاره پدرهم از راه رسید، پدرهم مثل مادر و بهاره از دیدن من خیلی خوشحال شد. او آدمی محکم و با اراده با قلبی رئوف ومهربان بود و دلی صبور داشت که کماکان به فکر کارهای خیر و ثواب بود و از کمک کردن به مردم لذت می‌برد، و به خانواده‌اش بسیار علاقه داشت و مادر را بعد از سالها هنوز عشق زندگیش خطاب می‌کرد وهنوز وقتی مادر را میدید از دیدنش خوشحال می‌شد.
آن روز بعد از خوردن نهار پدر از دلیل برگشتنم پرسید؛ من هم تمام چیزی را که برای مادر تعریف کرده‌بودم به او و بهاره هم گفتم و گفتم: که چون من یک دانشجوی ایرانی بودم اساتید آنجا مرا برای یک تحقیق شش ماهه به ایران فرستادند و من هم قبول کردم و بلافاصله ساکم را بستم و راهی شدم. چند روز از برگشتنم گذشته بود. من از اینکه بعد از سالها داشتم کنار خانواده‌ام زندگی می‌کردم احساس خوبی داشتم.
همان روزهای اول رفتم دنبال تحقیق وکارهای دانشگاهیم و در همان روزها با استادان و پژوهشگران بزرگی ملاقات کردم که همه‌ی آنها دراین کار خیلی به من کمک کردند. همان روزها بود که متوجه شدم بهاره علیرغم چهره‌ی شادی که نشان می‌داد غمی بزرگ را در چشمانش پنهان می‌کرد و انگار چیز مهمی راپنهان می کرد.
خیلی دلم می خواست دلیل نارحتیش را بدانم به همین دلیل آن روز وقتی که چای بعد ازظهرم را به اتاقم آورد، مهربانانه از او خواستم که درمورد مشکلی که دارد با من حرف بزند، همانطور که گفته بودم من و بهاره خیلی با هم صمیمی بودیم برای همین با اینکه کمی شرم می‌کرد همه چیز را برایم تعریف کرد و...
گفت: راستش داداش من....من....ومن بهروزایمانی دوستت.... بهروز را به یاد داری؟
- خوب آره بهروز دوستمه! ما از دبیرستان با هم دوست بودیم.... یعنی چی!؟ تو وبهروزچی!؟......یعنی شماها به هم علاقه دارید!؟
از طرزحرف زدنش فهمیدم که آنها به هم علاقه داشتند ولی هیچ کدام

جرأت آن را نداشتند که این را به کسی بگویند، البته بهاره دختر بود و در آن زمان دختر هرگز درمورد احساسشان چیزی نمی گفتند و بیشتر خجالت می کشیدند که با کسی حرف بزنند؛ با این همه بهاره همه چیز را برای من تعریف کرد.
اوگفت: من و بهروز از شش ماه پیش با هم آشنا شده و به هم علاقه پیدا کردیم.
بهروز بهاره را در راه دانشگاه دیده و به خاطر آشنایی قبلی توانسته‌بود که به او نزدیک شود و سرصحبت را با او باز کند؛ روزهای اول فقط در مورد خود و خانواده‌هایشان حرف زده بودند ولی بعد از چند روز ملاقاتهای پی درپی هر دو به هم علاقه پیدا کرده‌بودند.
با اینکه بهاره خیلی دوست داشت به بهروز جواب قتعی بدهد ولی پیشنهاد داده‌بود تا برگشتن من (برادرش) صبر کنند و حالا که برگشته بودم بهروز می‌خواست با من حرف بزند تا من در این مورد با پدر ومادر صحبت کنم.
همان روزموضوع رابه آنها گفتم، پدر و مادر سالها بود که بهروز را می‌شناختند و به او اعتماد داشتند ولی مادر نمی‌خواست که بهاره قبل از من ازدواج کند و من دراین مورد او را قانع کردم و به اوقول دادم که بهاره و بهروز درکنار هم خوشبخت خواهند شد و در ضمن من که هنوز تصمیمی برای ازدواج نداشتم، پس چرا باید تا آن موقع صبر کنیم.
دو روز بعد بهروز را در محل کارش دیدم، او مهندس بود و در یک شرکت ساختمانی کار می کرد وقتی مرا دید بسیار خوشحال شد. آن روز ما در مورد این موضوع حرف زدیم ومن فهمیدم که بهروز هم همان طور که بهاره می‌گفت او را خیلی دوست داشت و دلش می خواست که هرچه زودتر با هم ازدواج کنند و به خاطر اینکه درنبود من به خواهرم ابراز علاقه کرده بود ازم عذرخواهی کرد.
ولی من لبخندی زدم وگفتم که احتیاجی به عذر خواهی نیست، چون به نظرمن هیچ احساسی زیباتر ازعشق ودوست داشتن نیست و تو تنها کاری که کردی این بوده که خواهرم را دوست داشتی و این هیچ اشکالی ندارد فقط اینکه باید قول بدهی که تمام سعیت را بکنی که خوشبختش کنی.
یک هفته بعد بهروز به همراه خانواده‌اش به خانه‌ی ما آمد، آن روز، روز بسیار زیبایی بود هوا کمی سرد بود ولی ابری در آسمان دیده نمی شد.

چراغ اتاق فرشته روشن بود، او همیشه برای خوردن شام و یا نهار به آشپزخانه می‌آمد و با ما غذا می‌خورد؛ ولی آن شب نیامد و کسی هم در این مورد گله‌ای نکرد چون گاهی اوقات این طورمی شد.

بعد از شام مهمانها رسیدند؛ پس ازروبوسی واحوالپرسی همه پدر رو به مادر کردوگفت: ببینم خانم، امشب چرا فرشته بالا نیومده؟

ـ نمی دانم آقا!؟ فکرمی کنم فردامتحان داشته باشد ومشغول درس خواندن باشد.

ـ ولی فرشته دوست صمیمی بهاره است ودر چنین شبی بد نیست که در کنارش باشد.

ـ پس من می روم تا به او خبر بدهم خوشحال می شود .

کنار بهروز نشسته بودم وداشتم با اوحرف می‌زدم ولی حرفهای آنها را می‌شنیدم، درهمان لحظه مادر بهروز رو به مادر کرد و با او سر صحبت را باز کرد؛ پدر هم که این چنین دید خواست که خودش به دنبال فرشته برود ولی من مانعش شدم وخودم رفتم.

وارد حیاط شدم چراغ اتاق روشن بود.به طرف در رفتم و چند ضربه به آن زدم، ناگهان در باز شد وفرشته درآستانه‌ی آن ایستاد؛ هوا کمی سرد بود و گرمای اتاق بیرون می‌آمد، سلام کردم و گفتم: که برای بهاره خواستگار آمده وپدر ومادر می خواهند شما هم آنجا باشید.

با خوشحالی لبخندی زد وگفت:چشم! شما برید من هم همین حالا می‌آیم. نمی‌دانم چرا ولی وقتی که باهاش حرف می زدم با وجود سردی هوا احساس می کردم که درمیان آتش هستم وتمام تنم داغ می شد؛ چشمانش آنقدر زیبا وربابنده بود که وقتی که حرف می‌زد محؤ آنها شده بودم؛ صدای زیبایی داشت، زنگ صدایش تمام وجودم را می لرزاند؛ وقتی نگاهم می کرد احساس می‌کردم با چشمانش با من حرف می زند هرگز چنین حسی نداشتم دلم می‌خواست تا آخردنیا همانطور روبه رویم می ایستاد و با من حرف می‌زد.



دراین لحظه پدر چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد، آهی از ته

دلش کشید وقطره‌ای اشک از چشمش جاری وبرگونه‌ی پرچینش نشست؛ انگار باز آن روزها را به یاد آورده بود، آن لحظه که برای اولین بار عاشق شده بود وباز به یاد آن لحظه‌ی زیبا افتاده بود.
بعد از چند لحظه چشمش را باز کرد، روبه آلان کرد وگفت: آلان جان یک لیوان آب برایم بیاور.
آلان از جایش بلند شد و برای آوردن آب از اتاق خارج شد؛ در این لحظه دست من را گرفت ودر چشمم نگاه کرد وگفت:
امید جان تو باید به من قول بدهی که بعد از شنیدن این ماجرا بیشتر از همیشه به برادرت عشق بورزی وکاری کنی که هرگز احساس تنهایی نکند و همیشه ودر هر حال یار وهمراهش باشی.
بی‌اختیار بغض گویم را گرفت وچند قطره اشک از چشمم جاری شد، روبه او کردم و گفتم: پدر جان آلان برادر من هست وهمیشه هم می‌باشد و هیچ چیز نمی تواند آن را تغیردهد؛ پدر جان مادر و شما در تمام طول زندگیمان به ما یاد دادید که همدیگر را دوست داشته‌باشیم و من آلان را بسیار دوست دارم ومی دانم که آلان هم همچین احساسی دارد.
پدر لبخندی از سر رضایت برلبانش نشست؛ درآن لحظه آلان وارد اتاق شد و ما دیگر حرفهایمان را ادامه ندادیم .
و پدر ماجرا را این طور تعریف کرد:

* * * * *

علی رغم خواسته‌ی فرشته منتظرش ماندم تا با هم به داخل خانه، برویم. مهمانها همه خوشحال بودند، پدر و مادر با خوشحالی و خوشرویی از مهمانها پزیرایی می کردند.
فرشته بلافاصله بعد از ورودش با همه سلام واحوالپرسی کرد وبعد از چند لحظه به آشپز خانه رفت، تا در کارها بهاره را همراهی کند.
آن شب شب قشنگی بود همه خوشحال وخورسند از اینکه با هم آشنا می شدند با هم حرف می زدند.
همه‌ی حرفهای مهم را آن شب بزرگترها زدند و قرار شد که بهاره و بهروز پنج ماه بعد با هم عروسی کنند.

۲

اسیر چشمهایت

چند روزگذشت. من دائم به فرشته وآن نگاه رویاییش فکرمی‌کردم، اگریک روز نهار یا شام به سرمیز نمی‌آمد به شدت احساس دلتنگی می‌کردم. فرشته تمام خصوصیات زنی را داشت که هر مردی آرزویش را دارد، او با رفتارهای خوب وصورت زیبایش کاملا مرا شیفته ودلباخته‌ی خودش کرده بود.

نمی دانستم بااحساسی که داشتم چکار کنم؛ روزها در پی هم می‌گذشتند و به روز نامزدی بهاره که یک ماه بعد از خواستگاری وبله برون بود نزدیکتر می‌شد. من یک لحظه هم نمی توانستم ازفکر فرشته بیرون بیایم. یک روزمانده بود به روز نامزدی که برای یک تحقیق یک روزه به خارج از تهران رفتم؛ وقتی ساکم را می بستم فرشته و عطیه در کارها به بهاره کمک می کردند.

عطیه زن میان سالی بود که گاهی اوقات برای کمک کردن به خانه‌ی ما می آمد، او بسیار صبور و مهربان بود، دوپسر خوردسال داشت و متأسفانه شوهرش به جرم اعتیاد وهمراه داشتن مواد مخدر در زندان بود. بیچاره عطیه باید با تمیزکردن خانه‌های مردم شکم بچه‌هایش را سیرمی کرد؛ ولی بیشتر اوقات را به خانه‌ی ما می‌آمد چون پدر و مادر

می خواستند از این طریق کار خیری انجام دهند.

وقتی که ازخانه بیرون می‌رفتم ناگهان فرشته صدایم کرد و گفت: بهرام خان می‌شه قبل از اینکه برید کمی به ما کمک کنید؟

سرم را برگرداندم، قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد؛ خیلی مأدبانه گفتم: خوب معلومه که می‌شه....

هنوز حرفم تمام نشده‌بود که درآن لحظه مادرآمد و با لحنی خشن رو به فرشته کرد و گفت: چند کار از شماها خواستم اگه نمی تونید انجام بدهید بگید تا چند کارگر را بیاورم..... سه تا زن بزرگ هستید چند تا وسیله را جابه‌جاکنید!؟....

فرشته سرش را پایین انداخت وگفت: ببخشید مادرجان!.... راستش بعضی ازچیزها کمی سنگین بودند ومن هم خواستم که اگه امکان دارد بهرام خان در بلند کردن آنها کمی به ما کمک کند..... معذرت می‌خوام!.....

گفتم: خوب اشکالی نداره، من که حالا خیلی وقت دارم.....

ولی مادرگفت:نه پسرم تو برو به کارت برس ماها خودمون به کارهای اینجا می رسیم.

اشک در چشمان فرشته جمع شده بود، با حالتی بغض‌کرده عذرخواهی کرد و زود از آنجا رفت؛ من هم همان لحظه از خانه بیرون رفتم، دلم خیلی برایش سوخت، دلم می خواست تمام روز را آنجا می‌ماندم و در کارها به آنها کمک می‌کردم تا کمی ازنارحتیش بکاهم ولی اصرار مادر مانعم شد و از خانه بیرون رفتم.

کارم تا شب طول کشید، هنگامی که به خانه رسیدم ساعت دوازده نیمه شب بود و تمام چراغها خاموش شده بود؛ باخودم کلید داشتم، آرام در را باز کردم و وارد حیاط شدم به سر حوض رفتم و کمی با آب آن بازی کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم وسرم را تکان دادم وآبی که به سر و صورتم زده بودم به دورواطرافم پخش شد، درآن لحظه فرشته را دیدم که کتابی به دست داشت و با پاشیدن آب متوجه من شد، سلام کرد و گفت: ببخشید من نفهمیدم شما کی اومدید...

جواب سلامش را دادم و گفتم: خوب من همین حالا رسیدم ولی ببینم تو این وقت شب اینجا چکارمی کنی!؟...

ـ راستش بهرام خان پس‌فردا امتحان سختی دارم همینطور که شما هم می دانید فردا نامزدی بهاره است ومن وقت دیگه‌ای برای درس خواندن ندارم ...آه درضمن هوا هم خوب بود من هم خواستم زیر نور ماه درس

بخوانم.
حرف می زد وانگار هنگام حرف زدن داشت قلبم را جادو می کرد، صدایش همچون آوازی دلنشین بود که از لبهایش خارج می شد، همان طور شیفته‌ی نگاهش شده بودم، چشمان خرمایی وموهای قهوه‌ایش زیر نور ماه می‌درخشید، پوست صورتش به سپیدی ودرخشندگی ماه بود، انگار که خود ماه بود که بر زمین افتاده بود.
گفتم: فرشته خانم ببخشید امروز نتونستم به شما کمک کنم راستش مادر نگذاشت...
هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت: نه بهرام خان شما باید ببخشید که خواستم بمونید وکمک کنید... فکر می کنم خیلی پرو بودم که در آن زمان همچین درخواستی ازشما کردم
ـ خواهش می کنم راستش من خودم باید قبل از اینکه از خانه بیرون بروم به شما کمک می کردم .
لبخندی زد و گفت: یعنی شما ناراحت نشدید!؟
ـ خوب معلومه که ناراحت نشدم! ...
برای اینکه حرفش را عوض کنم پرسیدم: راستی فرشته خانم شما دارید چه کتابی می خونید!؟
ـ این کتاب در مورد خانمهایی است که درموقع بارداری دچار ناراحتی قلبی می شوند.
کتاب را از دستش گرفتم، نگاهی به آن انداختم؛ خیلی به هم نزدیک بودیم،گفتم: شما دانشجوی رشته ی مامایی هستید؟
ـ بله همین طور است......
ـ تاحالا به اتاق عمل هم رفتی!؟
ـ نخیر ولی امیدوارم درآینده بعد از تمام شدن درسم به اتاق عمل هم بروم.
ـ ولی این که نمی‌شه!...
ـ ببخشید بهرام خان چی نمی‌شه !؟...
ـ خوب راستش این که نمی‌شه تو با این همه زیبایی به اتاق عمل بری! زیبایی تو قلب سالم مرا به تپش می‌اندازد حالا می خوای یک آدم مریض با دیدن چشمهای زیبای تو ضربان قلبش به شمارش نیوفتد!...
لبهایش را با دندان گزید و چند قدم از من فاصله گرفت ولی حرفی نزد. جلو رفتم دستم را زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم وآرام

درچشمانش نگاه کردم وگفتم: می دونی این چشمها چند وقت است که خواب را از چشمهای من گرفتند!؟...فرشته من عاشقت شدم،... من... من خیلی، دوستت دارم!... من... من... فرشته با من ازدواج می کنی!؟
همان طورکه نگاهم می کرد چانه‌هایش شروع کرد به لرزیدن و چشمانش پر از اشک شد و به خاطراینکه اشکهایش را نبینم سرش را از من برگرداند ولی از شدت گریه شانه‌هایش می‌لرزید. پرسیدم: فرشته... عزیزم چی شده!؟... چراگریه می کنی!؟ آیا من حرف بدی زدم!؟... نکنه حرفی زدم که باعث رنجش تو شده!؟ ...
بعد گفتم: فرشته به خدا هرچی گفتم راست بود، مدتهاست که احساس می کنم که نمی تونم بدون تو زندگی کنم... فرشته قسم می خورم که تا به امروز هرگز همچین احساسی نداشتم... من دوستت دارم... می‌فهمی فرشته خیلی دوستت دارم. با صدایی بغض کرده درحالی که هنوز اشک از چشمانش جاری بود رو به من کرد و گفت: بهرام خان درست است که من دختر تنها و بی کسی هستم ولی هرگز به شما اجازه نمی دهم که این طور با احساساتم بازی کنید! ... خیلی تعجب کرده بودم حرفش مانند پتکی بود که برسرم زده باشند!... یعنی نباید این حرف رامی زدم!؟... خدایا من که او را از صمیم قلب دوست داشتم... گفتم: آه فرشته تو درمورد من چی فکرکردی!؟... نکنه فکرکردی که من این حرفها را از سرسیری به تو زدم!... نکنه فکرکردی که من اینقدر آدم پست و ناچیزی هستم که بخواهم با احساسات یک دختر تنها بازی کنم!؟... فرشته به خداقسم اگر حتی یک زره به احساسی که دارم شک داشتم هرگز به خودم اجازه نمی دادم که به تو نگاه هم کنم و یا به تو نزدیک بشم ...
ـ ولی بهرام خان شما چطور می توانید عاشق من بشید!؟... من وشما هرگز نمی توانیم ... حرفش را قطع کردم و گفتم: چی را نمی توانیم!؟... مگر تو به کس دیگری علاقه داری!؟... مگر تو کس دیگری را دوست داری!؟
– نه! ... خوب معلومه که نه!... ولی شما پسر یک خانواده‌ی بزرگ و آبرومند هستید، شما دوستان و فامیل بزرگی دارید، ولی من توی این دنیا جز خدا کسی را ندارم، بهرام خان پدر و مادر دست مرا گرفتند، به من پناه دادند، من هرگز نمی تونم به اعتماد آنها خیانت کنم...
ـ آه فرشته‌ی من تو چه فکری می کنی !؟... آخه عزیزم همه کس من تو هستی... من بدون تو نمی تونم نفس بکشم،... فرشته تو چرا نمی خواهی

بفهمی که تو روزهاست که تنها دلیل زنده بودن من هستی! ...
ـ ولی شما که می دونید مادرتون هرگز نمی خواهد من و شما با هم حرف هم بزنیم چه برسه به اینکه با هم ازدواج کنیم! ... باور کنید این محال است که ما روزی بتونیم ... به طرفش رفتم به او خیلی نزدک شده بودم، دستم را آرام روی لبهایش گذاشتم و گفتم: دیگه چیزی نگو! نه عزیز دلم این مشکل را که خودم هم می دونم ولی عشق این چیزها را نمی دونه. مادرم برای من قابل احترام است و من او را می پرستم با این همه او که نباید مخالف خوشبخت شدن من باشه و من زمانی خودم راخوشبخت می‌دونم که در کنار تو باشم ...
ـ آخه بهرام خان شما چرا می‌خواهید با من ازدواج کنید!؟ شما که خیلی از من بهترید !... شما... شما اگه بخواهید می توانید با هر کس که ... بغض کرد و نتوانست حرفش را ادامه بدهد؛ شانه‌هایش را گرفتم وگفتم: عزیز دلم... فرشته‌ی خوبم تو تنها زنی هستی که من دلم می خواهد کنارش باشم... به غیر از تو کس دیگری را نمی‌خواهم عزیزم برای کسانی مثل من دل محکومترین محکوم دنیاست، چون آدم باید آن را زیر پایش بگذارد وبه عقلش گوش کند، ولی من نمی خواهم عاقل باشم، من می خواهم راهی را برم که دلم برام تعین کرده‌است و حالا دلم تنها تو را می‌خواهد ومطمأ هستم که تا آخرعمر هم همین را می خواهم من تازمانی که روزهای عمرم به پایان برسد تو را می‌خواهم،... فرشته آدم در زندگی فقط یک بارعاشق می‌شود ومن حالا با تمام وجود در میان چشمهای زیبای تو اسیر شدم و این اسارت را به سالها آزادی ترجیح می‌دهم.
ـ ولی بهرام خان شما نباید به خانوده‌تون بی‌احترامی کنید مادر شما هرگز من را به عنوان عروس خودش نمی‌پذیرد و حتی ممکن است این مسأله باعث اختلاف بین شماها شود...
ـ چشم خانم تو راست می‌گی من اشتباه کردم من باید مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی باشم و بگذارم که دیگران تصمیم بگیرند که چکار کنم وچکار نکنم!... من رو ببخش!... من نباید امشب حرف دلم را به تو می‌زدم!... من بهت قول می دهم که از این به بعد هرگز به تو نگاه هم نکنم!... فقط تو باید بگی که من را دوست نداری!... باید بگی که از من متنفری!...
شانه هایش راگرفته بودم ودر چشمانش نگاه می کردم، برق آنها چنان آتش به قلبم زده‌بود که داشتم دیوانه می‌شدم.

ـ ولی بهرام خان من نمی توانم به پدر و مادر شما خیانت کنم ایشان به من پناه دادند، آنها مثل خانواده‌ی خودم با من رفتار کردند.
ـ دیگه چیزی نگو!... فقط بگو دوستم داری یا نه!؟
با لکنت ولرز درحالی که برق چشمانش صدچندان شده بود گفت: خو.. خو...خوب... م ... من... من هم دو... دوس.... دوستت... دارم.
از خوشحالی محکم درآغوشش کشیدم وگفتم: ممنون... ممنون فرشته تو بهترین هدیه‌ای هستی که تا حالا از خدا گرفتم!... عاشقتم و می‌دانم که اکنون تمام عاشقای دنیا ازمجنون بیابانگرد گرفته تا فرهاد کوه‌کن این عشق زیبا را به ما تبریک می گویند...
آن شب زیباترین شب زندگیم بود؛ تا نزدیکهای صبح درحیاط بودیم وحرف می‌زدیم؛ هوا کم کم داشت سردتر می شد و دیگر هیچ کدام نمی توانستیم سرما را تحمل کنیم به همین دلیل علیرغم میلمان ازهم جدا شدیم وهر یک به طرف اتاق خود رفتیم.
هوا داشت کم کم روشن می شد؛ روی تختم دراز کشیدم، هنوز لباسهایم را عوض نکرده‌بودم ولی درهمان حال به خواب رفتم.
آه چه خواب قشنگی بود، توی یک باغ بزرگ و زیبا بودم؛ همه جا را با چراغهای رنگی وگلهای رنگارنگ تزئین کرده بودند، پرده‌های توری وسپید آویزان بود، ناگهان درمیان گلها عروسی زیبا را دیدم، پرده‌ها را کنار زدم و به طرفش رفتم، آن عروس زیبا کسی نبود به جز فرشته،!... آری آن عروس زیبا فرشته بود که همانند فرشته‌های آسمان شده بود، دستش را در دستم گرفته‌بودم و در چشمانش نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم که خوشبخت‌ترین آدم دنیا هستم، لبخند دلنشینش وبرق چشمانش نشان می داد که او هم از اینکه درکنار من است خوشحال بود. دلم نمی خواست که هرگزازآن خواب زیبا بیدار شوم ولی ناگهان با صدای مادر از خواب بیدارشدم که می‌گفت:بهرام... بهرام پسرم نمی خواهی بیدارشوی!؟... آه ببین دیشب کی اومده که حتی لباسهایش را هم عوض نکرده!... بهرام، عزیزم، ساعت نه و نیم صبحه.... میدونم خسته هستی ولی امروزخیلی کار داریم چند ساعت دیگرمهمانها از راه می رسند!...
دلم هم نمی خواست ازخواب بیدار بشم. به هرحال کم‌کم چشمانم راباز کردم وبیدار شدم. مادر راست می‌گفت؛ لباسهایم را هنور عوض نکرده بودم ولی با این همه اصلا احساس خستگی نمی کردم چون شب قبل

زیباترین شب زندگیم بود.
از جایم بلند شدم و به حمام رفتم، دوش گرفتم و لباسم را پوشیدم، بعد از آن به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم، عطیه آنجا بود، به اوصبح بخیر گفتم و سرمیز نشستم و مشغول خوردن صبحانه‌ای شدم که برایم روی میز چیده‌بود.
مشغول خوردن صبحانه بودم که متوجه شدم درآن هنگام فرشته وارد شد و با دیدن من لبخند زیبایی برلبش نشست و سلام کرد.
همه مشغول آماده کردن خانه بودند و فرشته هم مثل بقیه مشغول کار بود؛ چند دقیقه بعد عطیه ازآنجا بیرون رفت تا درچیدن میزهای داخل حیاط به مادر و بهاره کمک کند ولی فرشته همان جا ماند
ومشغول پاک کردن بشقابها شد، وقتی عطیه ازآنجا بیرون رفت به او روکردم وگفتم: چطوری عزیز دلم؟
ـ خوبم......خیلی خوبم....
ـ راستی فرشته تو دیشب تونستی بخوابی؟
ـ راستش زیاد نه چون مجبوربودم، آخه تا روشن شدن هوا درس می‌خواندم....
یاد خواب دیشب افتادم؛ البته دیشب که نه چون آن وقت دیگه نزدیک صبح بود، آرام خندیدم، پرسید:چی شده!؟.....چرا می‌خندید!؟....
ـ راستش یاد خوابی که دیدم افتادم....
ـ چه خوابی!؟....
ـ با آن لباس خیلی خوشکل شده بودی!...
ـ لباس!؟... کدام لباس!؟... کدام خواب!؟... شماچی داریدمی‌گید!؟...
ـ خواب دیدم که دارم عروسی می کنم...
ـ با کی!؟....
ـ با یک دختر زیبا با چشمان قهوه‌ای وموهای خرمایی و صورتی به سپیدی برف؛ مثل فرشته‌های آسمان لباس پوشیده‌بود، ولی نه !... انگار اون خودش یکی از فرشته ها بود!....
ـ ببینم اون عروس خانم خوشکل دیگه چی داشت!؟
ـ موهاش زیرنورماه می درخشید، مثل موهای تو!.....
ـ دیگه چی داشت!؟......
ـ برق چشماش هم داشت تمام وجودم را به آتش می‌کشید درست مثل چشمهای تو!.....

خندید وگفت: نکنه اون عروس خوشکل خود من بودم!؟.....
– آره عزیز دلم!...آره درست گفتی عروس رویاهای من تو هستی...
با اینکه هردو دلمان می خواست که بیشتر کنار هم باشیم ولی باید می‌رفتم و به پدر و بهروز در چراغانی کردن حیاط کمک می‌کردم. از آنجا بیرون رفتم، اما او همانجا ماند وهمچنان به کارش ادامه داد. داخل حیاط عطیه و بهاره مشغول شستن و چیدن میوه‌ها بودند؛ پدر و بهروز هم داشتند ریسه‌ی چراغهای رنگی را از لابه‌لای درختها می‌گذراندند؛ مادر هم مثل همیشه با اراده‌ای قوی بر کارها مدیریت می کرد.
تا ساعت دوازده ضهر همه چیز آماده شده بود. حیاط را خیلی قشنگ آراسته بودیم، میان درختان به فاصله‌ی یک یا دو درخت یک میز و چهار صندلی گذاشته بودیم، و روی هر یک از آنها یک گلدان گل میخک، یک ضرف میوه، یک بشقاب شیرینی و چند تا پیشدستی و کارد و چنگال نیزگذاشته بودیم.
همه خوشحال بودیم نزدیکهای ساعت دوی بعد از ضهر بود؛کم‌کم مهمانها یکی پس از دیگری آمدند بهاره در کنار بهروز خوشبخت و خوشحال بود، یک لباس به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود و یک گل سرخ زیبا راهم به موهای مشکیش زده بود که زیبایی وبا نمکیش را صدچندان کرده بود.
همه آمده بودند، فرشته به همراه عطیه ودختر خاله‌ام سوسن مشغول پذیرایی از مهمانها بود، از دور می‌دیدمش یک کت و دامن کاهویی پوشیده بود وقسمتی ازموهایش را بالای سرش جمع کرده وقسمت دیگر آن را روی شانه هایش پخش کرده‌بود که کاملا رویاییش کرده بود.
همان طور محو زیباییش بودم و به این می‌اندیشیدم که ای کاش می‌توانستم جلو بروم ودستش را بگیرم و به تمام کسانی که آنجا بودند می‌گفتم این فرشته‌ی آسمانی از این پس عروس خانواده‌ی عابدی است.
در افکارم غرق بودم که پدرگفت: بهرام اگه می توانی برو و در پذیرایی از مهمانها به خانمها کمک کن!
من هم ازخدا خواسته قبول کردم و رفتم تا امر پدر را اطاعت کنم. کنار فرشته ایستاده بودم، طوری که کسی متوجه نشود گفتم:می‌دونی که چقدر خوشکل شدی!؟.....
– ممنون بهرام خان شما هم خیلی خوش تیپید!.......
– می دونی چیه فرشته دلم می خوهد همین حالا پیش همه‌ی این

مردم دستت را بگیرم وبگم تو تنها عشق منی!...
مهمانها بعد ازصرف میوه وشیرینی وساعتها رقص وخوشحالی کم‌کم یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. همه جا کاملاً به هم ریخته بود، بهروز به همراه دودامادش آنجا ماندند و در جمع وجور کردن خانه به ما کمک کردند، فرشته به طرف مادر رفت وگفت: مادر جان منو ببخشید فردا امتحان سختی دارم وهنوز آماده نیستم ، اگه شما اجازه بدهید می‌خواهم برم کمی درس بخوانم...
قبل از این که مادر حرفی بزند گفتم: بفرمایید فرشته خانم برید به درستان برسید!...
مادر هم نگاهی پرسشگرانه به من انداخت و رو به فرشته کرد و گفت: برو دختر جون به کارت برس!....
فرشته تشکر کرد و بعد از آن به طرف اتاق خودش رفت؛ کارها تا تاریک شدن هوا طول کشید، هنگام غروب بهروز و دامادهایش بعد از صرف چای و شیرینی و بیرون کردن خستگی از خود با ما خداحافظی کردند و رفتند. می‌دانستم که فردا فرشته چه امتحانی دارد به همین دلیل رفتم و در میان کتابهای خودم گشتم و چند موضوع مهم در مورد آن پیدا و روی یک کاغذ یادداشت کردم وبه آشپز خانه بردم و به بهاره دادم و از او خواستم تا آن را به فرشته بدهد.
مادر گفت: این کاغذ چیه پسرم!؟......
– راستش مادر، من به طور اتفاقی از فرشته خانم پرسیدم که فردا چه امتحانی دارد، و فهمیدم که یک چیزهایی در مورد آن می دانم به همین دلیل آنها را روی یک کاغذ نوشتم تا از این طریق کارهای این دو روزش را جبران کنیم آخه خودتون می دونید که ایشان دراین دو روز خیلی کمک کردند.
مادر هم حرف من را تأید کرد و گفت: آره خوب فکری کردی پسرم خدا کنه که این نوشته ها بتوند به دردش بخورد. آن شب هنگام شام فرشته نیامد،دلم می خواست که آنجاباشد ولی می‌دانستم که به خطر امتحان فردایش مشغول درس خواندن است. بعد از خوردن شام و چای همه به اتاق خود رفتیم .
ساعت دوازده شب بود همه چراغها خاموش شده بودند؛ با اینکه شب قبل خیلی کم خوابیده بودم ولی انگار خواب از چشمهایم فرار کرده‌بود، از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم که متوجه شدم چراغ اتاق فرشته هنوز

روشن است، خوشحال شدم قدم زنان به طرف حیاط رفتم، کنار اتاقش ایستادم و آرام چند ضربه به در زدم، بعد از چند لحظه در باز شد ودرآستانه‌ی در ایستاد.
بادیدنش هرلحظه قلبم بیشتر به تپش می افتاد؛ دلم نمی‌خواست که وارد اتاقش شوم البطه درست هم نبودکه دو نفر مثل ما با هم توی یک اتاق در بسته باشیم به همین دلیل از او خواستم که از آنجا بیرون بیاید.
چند لحظه کنار هم ایستادیم و به ماه نگاه کردیم، سکوت زیبایی میانمان حکم‌فرما بود اما بلأخره فرشته سکوت را شکست و گفت: راستی شما میدونید که یادداشتتون چقدر کمکم کرد....
ـ خوب عزیزم!....پس به کارت اومد!؟
ـ بله!.....خیلی خوب بود،....ممنونم بهرام خان.....
ـ خواهش می کنم عشق من، من که کاری نکردم........
ـ راستی بهرام خان من خیلی می ترسم!....
ـ ازچی!؟.... ازچی میترسی!؟
ـ من و شما....من و شما نباید.....نباید دیگه.....
ـ بگو چی می خواهی بگی!.....من و تو نباید دیگه چی!؟.....
ـ بهرام خان ما باید همه چیز را فراموش کنیم،....ما...ما دیگه نباید اینجوری همدیگر را ببینیم....مانباید از این به بعد ...
داشتم دیوانه می شدم،خیلی عصبانی بودم دلم می خواست فریاد بزنم، آخه چرا باید این حرف رامی زد!؟........
باعصبانیت گفتم: دیگه چی!؟... بگودیگه باید چکار کنیم!؟ می خواهی همین حالا فریاد بزنم تا همه بفهمند که تو همه چیز منی بفهمند که من توی دنیا تنها تو را می‌خواهم!؟
اشک از چشمان زیبایش سرازیر شده بود ودرحالی که از پس پرده‌ی اشکی که در چشمانش جمع شده بود به نگاهم خیره شد با صدایی بغض آلود گفت: شما که نمی دونید، من امروزخیلی فکر کردم، من میترسم که نتونیم ادامه بدهیم.
– آخه چرا!؟...چرا این حرف را می زنی!؟...
– راستش میدونم که دیشب همه‌ی این حرفها را زدیم ولی شما خیلی از من بهترید، شما مرد خوبی هستید خانواده‌ی بزرگی دارید. ولی من چی!؟... من توی این دنیا هیچ کس را ندارم، یک دختر تنها و بی کس که در این دنیای بزرگ به غیر از خدا هیچ کس را ندارم... بهرام خان به

خدا مادرتون هرگز من را به عنوان عروس این خانواده قبول نمی کنه... شما که میدونید که اون چقدر روی خانوده وبخصوص بچه‌هاش حساس است وهرگز نمیتونه تحمل کنه که افراد فامیل و دوستان انگشت سرزنش به سوی یکی از آنها دراز کنند... درضمن شما که تا چند ماه دیگه به آلمان برمی‌گردید ومن اینجا تنها می‌مانم اگر تا زمانی که برمی‌گردید مادرتون مجبورم کند که ...که با کس دیگه‌ای...

دیگر نتوانست حرفش را تمام کند، با دست جلو صورتش را گرفت و پشتش را به من کرد، شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید ، تازه می فهمیدم که چرا فرشته نگران بودوحق هم داشت، مادرم زن قدرتمند ومتکبری بود. هر کاری که از دستش بر می‌آمد می‌کرد که نگذارد من با فرشته ازدواج کنم حتی ممکن بود که به قول فرشته درنبود من او ر مجبو ر به ازدواج با کس دیگری کند.

فرشته داشت اشک می‌ریخت ومن آن لحظه به شدت احساس پوچی و بی‌هودگی می کردم؛احساس می کردم به خاطر دفاع از عشقم نمی‌توانم کاری انجام دهم.

او دختر تنها و بی کسی بود ولی مگر می شد که منکر زیبایی، وقار و متانت او شد، مگر می شد که آدم حتی برای یک بار چشمان قهوه‌ای و نافزاو را ببیند و اسیر آنها نشود.

من با تمام وجود دوستش داشتم و باید کاری می‌کردم که او در برابر تمام کسانی که باعث ناراحتیش می‌شدند احساس امنیت کند، او لیاقت بهترینها را داشت و من می‌خواستم تمام تلاشم را برای خوشبخت کردنش انجام دهم.

۳

عشق پنهان

آن شب دیگرحرفی میان ما زده نشد و هریک با دلی مملوازغم و اندوه به اتاقمهایمان رفتیم؛ تا صبح به راهی فکر می‌کردم که بتوانم دربرابرخطراتی که ممکن بود بعد از رفتن من به آلمان فرشته را تهدید کند پیدا کنم، من می‌دانستم که او با من به آلمان نمی‌آید پس باید فکر دیگری می‌کردم.

چند روز گذشت،من مشغول کارهای دانشکده‌ام بودم و خیلی کم به خانه می‌آمدم، شبها هم آنقدر خسته بودم که تا به رخت و خواب می‌رفتم خوابم می‌برد.

تا اینکه یک شب فکر عجیبی به سرم زد؛ واقعا این فکر می‌توانست عشق ما را از نابودی و تباهی نجات دهد، من هرگز نمی‌توانستم که چشمان زیبای فرشته را به دست فراموشی بسپارم و از عشق پاکی که به او داشتم بگذرم ولی نمی‌توانستم که وقتی به آلمان برمی‌گشتم چه سرنوشتی درانتظاراو بود به همین دلیل باید او را به زندگی در آینده‌ای نزدیک با خودم امیدوار می‌کردم، واین هیچ چاره ای نداشت بجز اینکه با او ازدواج کنم و این ازدواج باید کاملا در خفا و پنهانی صورت می‌گرفت

و این عشق برای دوسال باید پنهان می ماند؛ در این زمان فرشته دلگرم می‌بود که من هرگز او را فراموش نمی‌کنم، چون سعی می‌کردم که از آلمان در طول این دو سال برایش نامه بفرستم، او را از حال خودم باخبر سازم و نیز از حال او هم خبردار شوم، و هنگامی که به ایران باز می‌گشتم بلافاصله با همه در این مورد حرف می‌زدم و می‌گفتم که ما با هم کردیم، دیگر کسی نمی‌توانست کاری انجام دهد تا ما را از هم جدا کند چون اولا در برابر عمل انجام شده قرار می‌گرفتند ودوما من دیگر خودم در کنار او بودم و در برابر همه از او دفاع ومراقبت می‌کردم در ضمن اگر می‌خواستند کاری کنند تا ما را از هم جدا کنند تهدیدشان می‌کردم که برای همیشه دستش را می‌گیرم و از آن خانه می‌روم اطمینان داشتم که این تهدید کاملا کارساز می‌شد چون رفتن من از خانه برای همه ضربه‌ی بزرگی بود.

فردای آن شب کار زیادی نداشتم.ماشین پدر را چند روز بود که گرفته بودم،ساعت یازده صبح بود؛ازخانه بیرون رفتم،می دانستم که فرشته به دانشگاه رفته،پس به آنجا رفتم ومنتظر ماندم تا ازآنجا بیرون بیاید.

بلأخره بعد از یک ساعت به همراه دانشجوهای دیگر از آنجا بیرون آمد. خوشبختانه کسی کنارش نبود، منتظر تاکسی بود که رفتم و کنارش ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم، اول کمی تعجب کرد ولی بعد خیلی آرام سلام کرد. ازش خواستم که که سوار ماشین شود، او هم قبول کرد ودر عقب ماشین راباز کردوسوار آن شد، خیلی جدی بود، انگار نمی‌خواست نگرانی را در چشمانش ببینم.

بعد از کمی رانندگی متوجه شد که به طرف خانه نمی‌روم برای همین با تعجب پرسید: بهرام خان دارید کجا می‌رید!؟......

ـ هیچ جا!......هیچ جا نمی‌رم!......

ـ ولی شما که به طرف خانه نمی‌رید!؟.....

ـ چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم ولی او اصرار داشت بفهمد که کجا می‌برمش، برای همین خیلی جدی خواست ماشین را نگه‌دارم. ماشین را گوشه‌ای نگه‌داشتم، سرم را به عقب برگرداندم و گفتم: بفرما!.... می‌خوای چکار کنی!؟.... یعنی حتی برای یک بار هم نمی‌خوای بهم اعتماد کنی!؟... یعنی من لیاقت....

در حالی که نتوانست جلو اشکهایش را بگیرد گفت: بسه!... بسه دیگه!....

ببخشید!..... معذرت می‌خوام !.... هر جا که می‌خواهید برید!....
چند لحظه بعد هردو باز سکوت کردیم؛ یک ساعت بعد به بیرون از شهر رفتیم. قبل از آن از یک ساندویجی دو ساندویچ و دو نوشابه گرفته‌بودم. کنار یک دشت زیبا ماشین را نگه داشتیم وپیاده شدم فرشته هم چند دقیقه بعد پیاده شد.
هر دو کنار هم ایستاده و در سکوت به نقطه‌ای خیره شده‌بودیم به این فکر می‌کردم که آیا فرشته قبول می‌کند پنهانی با من ازدواج کند یا نه!؟
پرسید: ببخشید بهرام خان! میشه بگید که ما چرا اینجا او مدیم!؟
چیزی نگفتم ورفتم از داخل ماشین ساندویجها را بیرون آوردم و گفتم: من فعلاً گشنه هستم!......بشین نهار مان را بخوریم. بعد از نهار دوباره پرسید: ما اینجا چکار می‌کنیم!؟.....
پرسیدم: تو واقعا نمی‌دونی که من چی می‌خواهم و چرا اینجا اومدیم !؟
بعد رو به رویش ایستادم وشانه‌هایش را گرفتم و گفتم: فرشته تو زیباترین زنی هستی که تا حالا دیدم، تو برای من قابل پرستشی بهت قول می‌دهم که تا زمانی که زنده هستم کاری نکنم اشک در چشمان زیبایت بیاید.... بهت قول می‌دهم فقط باید بهم بگی که تو هم مرا دوست داری یا نه!؟.... بگو فرشته! بگو که من رادوست داری !......
خودش را از دستم رها کرد و به طرف دیگری رفت و پشتش را به من کرد و گفت: خوب معلومه... آره... آره... دوستت دارم....
از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم، باز به طرفش رفتم، دستم را زیرچانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم و با سرانگشت قطره اشکی را که از چشمانش جاری و برگونه‌اش افتاده‌بود را پاک کردم و گفتم: عزیز دلم دیگه این مرواریدهای زیبا را هدر نکن چون اینها گرانبهاترین و باارزشترین چیزی است که من دارم، فرشته‌ی خوبم !دوستت دارم!.....آره عزیز دلم دوستت دارم! به اندازه‌ی تمام دنیا.....به اندازه‌ی تمام دوست داشتنهای دنیا......به اندازه ی عشق، دوستت دارم.....تو تمام وجود منی به خدا تمام وجودم سرشار از عشق توست، فرشته اگه فقط یک لحظه از زندگی اسم زیبایت ویادت را در دل حس نکنم آن لحظه، لحظه‌ی مرگ منه ولی نه!.....آن زمان هم!.....حتی داخل گور هم تو تنها عشق منی !.... بعد از مرگم هم تو را دوست خواهم‌داشت.
ـ بسه!....بسه دیگه!.....تو را خدا نگید!.....ازمرگ حرف نزنید،....من.....من بدون شما هرگز نمی توانم زندگی کنم.

خیلی به هم نزدیک بودیم، آرام درآغوشش کشیدم و زیر گوشش گفتم: تو تمام دنیای منی فرشته‌ی خوبم!.....
بعد از آن رفتیم روی چمن ها کنار هم نشستیم؛ هر دو خوشحال بودیم، فرشته گفت: بهرام خان می‌خواهید چکار کنید!؟....
ـ چی رو چکار می‌کنم!؟
ـ خوب من نمی‌دونم بعد از اینکه شما به آلمان برمی‌گردید چکار کنم من می‌دونم که شما من را خیلی دوست دارید و من هم شما را بیشتر از خودم دوست دارم و تا آخر عمرم هم این احساسم تغیر نمی کند ولی با این همه باز من می‌ترسم. ازجایم بلند شدم و کمی قدم زدم، باز آمدم و روبه‌رویش نشستم. در چشمانش خیره شدم و پرسیدم: تو به من اعتماد داری!؟
ـ خوب معلومه که اعتماد دارم!
ـ پس همه چیز را به من بسپار !......
ـ ولی شما چکار می‌خواهید انجام دهید!؟....
فکری را که شب قبل به سرم زده‌بود رو به او گفتم، و گفتم: فرشته من و تو حالا به دور از چشم همه ازدواج کنیم بعد از دو سال دیگر آنها نمی توانند کاری انجام دهند چون من کنار تو هستم و از تو حمایت می‌کنم ونمی‌گذارم هیچ کس به آزار دادن تو فکر هم بکند. کافی است که تو مرا باور کنی و در این دو سال منتظرم بمونی.
هنگامی که در این مورد به او گفتم، خیلی خوشحال شد و قبول کرد که قبل از برگشتنم به آلمان با هم ازدواج کنیم. نزدیکهای عصر بود؛ خوش و خوشحال در آن دشت زیبا دست در دست هم قدم می زدیم و در گوش هم نغمه‌های عشق می‌خواندیم.
روز قشنگی بود ولی به هر حال باید به خانه برمی‌گشتیم. وقتی سوار ماشین می‌شدیم فرشته در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد، بعد از چند دقیقه که دید حرکت نمی‌کنم پرسید: ببخشید بهرام خان! چرا نمی‌ریم!؟.....
ـ کجا
ـ خوب معلومه خانه دیگه!....پس کجا بریم!؟
ـ نه!.... نمی‌خواهم برم!...
ـ چرا!؟
ـ تا زمانی که تو از من دوری کنی، تا من را بهرام خان

صدا کنی من از اینجا تکان نمی‌خورم!....
بدون اینکه حرف دیگری بزند پیاده شد و در جلو را باز کرد و سوار شد و گفت: خوب دیگه حالا بریم....ب...به...بهرام
دیگر حرفی نزدم و حرکت کردم ولی درست چند لحظه بعد گفت: ببینم بهرام خان......
با گفتن این حرف هر دو به هم نگاهی انداختیم و با صدای بلند زدیم زیر خنده. فرشته هنگام خندیدن زیباتر و رویایی‌تر می‌شد. آن روز مهمترین تصمیم زندگیمان را گرفته‌بودیم و هر دو از آن راضی و خوشنود بودیم و احساس خوشبختی می‌کردیم، غافل از تمام زشتی‌ها می‌خندیدیم و در دل غمی نداشتیم.
نزدیکی‌های ساعت چهار بعد از ضهر فرشته را نزدیک خانه پیاده کردم تا هیچ کس متوجه نشه که ما با هم بودیم و خودم هم تا غروب برنگشتم.
وقتی به خانه رسیدم بهروز آنجا بود، او در مورد فردا حرف می‌زد.
بهروز آمده‌بود تا برای فردا ما را دعوت کند که به اتفاق خانواده‌اش به پیکنیک خارج شهر برویم؛ پدر و مادر از پیشنهاد او خوششان آمد و قبول کردند که فردا به پیکنیک برویم. فردای آن روز همه باهم به همراه خانواده‌ی بهروز و دو خواهرش و دامادها و خواهرزاده‌هایش به قصد سیاحت، به راه افتادیم.
دامادهای آقای ایمانی هیچ کدام ماشین نداشتند به همین دلیل هر یک از دخترها به همراه شوهر و بچه‌هایشان باید با یکی از ما شینهای ما می‌آمدند، دختر بزرگشان به همراه شوهر و دختر و پسرش سوار ماشین آقای ایمانی شدند و دختر کوچکشان هم که فقط یک پسر داشن از پدر خواست که با آنها سوار شود.
من وبهروز و بهاره به همراه فرشته هم با ماشین بهروز رفتیم. من و بهروز جلو نشسته بودیم و بهاره و فرشته هم عقب ماشین بودند؛ همه خوشحال بودیم برق عشق در چشمان فرشته او را صد چندان زیباتر کرده بود. معلوم بود که او هم از اینکه همراه ما است خوش حال است چون هرازگاهی که از آینه‌ی ماشین نگاهی بهش می انداختم لبخند زیبایی روی لبهایش می‌نشست و او را مانند فرشته‌های آسمان زیبا و رویایی می کرد، انگار او خودش یکی از فرشته‌های خدا بود که به زمین آمده‌بود
بعد از دو ساعت ماشین سواری بلأخره به کنار کوه بلندی رسیدیم.
جای زیبای بود، دامنه‌ی کوه را سبزه زار وصیع وزیبایی فرا گرفته‌بود،

کوه مملو از سخره‌های کوچک و بزرگ بود و در بسیاری از قسمتهای کوه هنوز برف زمستان دیده می‌شد و از دور سپیدی آنها معلوم بود، ولی با این همه هوا کاملا خوب و آفتابی بود و اثری از سرمایی که در زمستان از کوهی به آن پر برفی احساس می‌شد، نبود.
خیلی زود بساط تفریح واستراحت محیا شد و هر یک به دنبال کاری رفتیم. بعد از یک ساعت نهار آماده شد، سفره‌ی زیبایی پهن شده‌بود همه می‌گفتیم و می‌خندیدیم؛ بزرگترها کنار هم نشسته‌بودند و از دیدن جوانترها به یاد جوانی خود می‌افتادند و هرازگاهی آهی می‌کشیدند و گاهی هم پدر بهروز، آقای ایمانی با نگاه کردن به پسر و عروسش لبخندی می‌زد و رو به زنش می‌کرد و می‌گفت: (جوانی کجایی که یادت بخیر).
فرشته ا زهمه‌ی روزها زیباتر شده بود، بلوز یقه دارکرم و شروال جین مشکی پوشیده‌بود و موهایش را زیر کلاهی که معلوم بود دستباف است قایم کرده بود و دسته ای از آنها از زیر کلاه درآمده و بر پیشانیش ریخته‌بود مانند تکه ابری سیاه که روی ماه را پوشانده باشد، ولی ماه همچنان زیبایی خودش را حفظ کرده باشد فرشته هم زیباترشده بود.
از اینکه دائم به اونگاه می کردم ودر دل کار خدارا تحسین می‌کردم راضی بودم وخدا را شکر می‌کردم که فرشته‌ای به این زیبایی را برای من به زمین فرستاده بود.
بعد از صرف نهار هر یک به کاری پرداختند. دخترها صفره را جمع کردند، من و بهروز هم قدم زنان به بالای کوه رفتیم. کوه بسیار بلند بود و سخره‌های خطرناکی داشت که همه‌ی آنها را برف گرفته‌بود. پدر و آقای ایمانی و دامادهایش مشغول حرف زدن بودند، نوه‌های آقای ایمانی هم با یک توپ پلاستیکی مشغول بازی شدند.
من وبهروز قدم زنان به بالای کوه رسیدیم و در راه همچنان از خاطرات گذشته‌مان می‌گفتیم؛ خیلی بالا رفته‌بودیم طوری که همه چیز کوچک دیده‌می‌شد در آن هنگام از دور دیدیم که دو نفر دیگر از راهی که ما از کوه بالا آمده بودیم می آمدند، کمی که جلو آمدند معلوم شد که بهاره و فرشته هستند، هم من و هم بهروز خوشحال شدیم؛ همان جا فهمیدم که بهروز از بهاره خواسته‌بود که بعد از ما به آنها دنبالمان بیایند، بهاره هم از فرشته خواسته‌بود که با او بیاید.
بعداز اینکه رسیدند فرشته گفت: ببخشید من فردا امتحان سختی دارم

و می‌خوام کمی از شماها دورتر تنها درس بخوانم. چند دقیقه بعد از ما جدا شد و کم‌کم در میان سخره‌های کوچک وبزرگ ناپدید شد؛ دلم می‌خواست که اگر کنارش هم نبودم حدأقل جلو چشمم باشد به همین دلیل آن لحظه هیچ حال خوبی نداشتم، در ضمن خیلی نگرانش بودم چون احساس می کردم قرار است اتفاق بدی بیفتد.

بهروز و بهاره درآن کوهستان، شاد و خوش در کنار هم سرود عشق می‌خواندند و مانند دو مرغ عشق در کنار هم عاشقانه راه می‌رفتند و من تنها، روی تکه سنگی نشسته بودم و با دیدن آنها به عشق زندگیم، به معبودم، به ماه تابان شبان تاریکیم، به فرشته‌ی آسمانیم فکر می‌کردم وآرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستم کنارش باشم.

دراین فکر بودم که ناگهان داماد کوچک آقای ایمانی را ازدور دیدم که در حین بالا آمدن از کوه فریاد می‌زد و می‌گفت: باید برگردیم....باید برگردیم.......

کمی به دور و برمان نگاه کردیم که فرشته را پیدا کنیم ولی او آنجا نبود خیلی نگران شده‌بودم، باخودم گفتم: باید کجا رفته‌باشه،.....نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه........

به پایین کوه رفتیم، هوا کم‌کم داشت هم تاریک وهم کمی سردتر می‌شد وبزرگترها دیگرنمی توانستند آنجا بمانند درضمن بچه ها هم خسته شده بودند.

من و بهروز به بقیه پیشنهاد کردیم که از آنجا برند ولی بهاره هم آنجا پیش ما ماند تا در پیدا کردن فرشته به ما کمک کند؛ مادر هم می‌خواست که ما را همراهی کند ولی او از چند سال پیش از بیماری آرتروز رنج می‌برد و هوای کوهستان آن هم در شب برایش خطرناک بود به همین دلیل متقاعدش کردیم تا با بقیه به شهر برگردد.

من و بهروز و بهاره بعداز رفتن آنها هر کدام به سویی رفتیم تا دنبال فرشته بگردیم، تقریبا نیم ساعت بود که می‌گشتیم که ناگهان فریاد بهاره را شنیدم به سرعت به طرف صدا رفتم، وقتی رسیدم کنارش دیدم که بر زمین افتاده و با صدای بلند ناله می کرد.

چند لحظه بعد بهروز هم به آنجا رسید؛ بهاره از روی سنگ افتاده و پایش از جا در رفته‌بود وبه شدت درد می‌کرد. به کمک بهروز بهاره را از کوه پایین بردم، درد پایش خیلی درد می‌کرد و مدام داشت ناله می‌کرد برای همین به بهروز پیشنهاد کردم که بهاره رافورا به شهر برساند و

بعد خودش به دنبال من و فرشته برگردد تا آن زمان هم من او را پیدا می‌کردم.
بعد از رفتن آنها به گشتن ادامه دادم، رفتم جایی که برای آخرین بار فرشته را دیده‌بودم مسیری را که رفته‌بود دنبال کردم نیم ساعت از رفتن بهروز و بهاره می‌گذشت و هیچ اثری از او نبود از نگرانی داشتم دیوانه می‌شدم ولی امیدم را از دست نداده‌بودم و به گشتن ادامه‌دادم نمی‌توانستم که تصور کنم که خدای نکرده به هیچ عنوان او را از دست بدهم.
از دور سخره‌ی بزرگی را دیدم که پایین آن یک پرتگاه خطرناک بود، با خودم گفتم: نکنه آنجا رفته‌باشد، با سرعت خودم را به آنجا رساندم، با صدای بلند صدایش زدم: فرشته... فرشته... عزیزم تو اونجا هستی!؟......
صدایی نشنیدم خواستم برگردم که ناگهان چشمم به کتابش افتاد که بالای سخره افتاده‌بود وقتی کمی جلوتر رفتم متوجه جای پاهایش شدم، سریع خودم را به بالای سخره رسانم، فریاد زدم: فرشته...فرشته تو اونجایی عزیزم!؟.... توراخدا جواب بده.......
چند لحظه بعد صدایی را که به ناله بیشتر شبیه بود از پایین سخره به گوشم رسید وقتی با دقت نگاه کردم دیدم که از کوه افتاده ولی خوشبختانه توانسته بود خودش را به کمک یک درخت کوچک که میان سخره‌ها روییده‌بود نگه دارد، اما از خستگی نایی برایش نمانده‌بود و کم‌کم داشت از حال می‌رفت.
فریاد زدم: فرشته....عزیزم تو حالت خوبه!؟.......
باصدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: کمکم کنید.... کمکم کنید.
قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد هیچ راهی نبود تا خودم را پیشش برسانم و از آنجا نجاتش دهم بنابراین باید به راه دیگری می‌اندیشیدم.
به دوروبرم نگاه کردم تا شاید چیزی را پیدا کنم که بتوانم به وسیله‌ی آن او را بالا بکشم؛ در آن لحظه درختی تنومند را دیدم که شاخه‌های بلندی داشت، به سرعت خودم را به آن رساندم، شاخه‌ای از درخت را هر طور شده جدا کردم و سریع دوباره خودم را به بالای سخره رساندم، شاخه را از سخره پایین فرستادم و از فرشته خواستم که سر آن را محکم بگیرد وبا کمک آن شاخه کم کم بالا کشیدمش.
آه خدای من، چه پرتگاه وحشتناکی بود!.... حالا بعد از سالها وقتی که آن لحظه را به یاد می‌آورم ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد و به قول

معروف (موبه تنم راست می شه).
آن روز خدا فرشته را سالم بهم برگرداند، هنگامی که با کمک آن چوب از آن سخره‌ی خطرناک نجاتش دادم بی هوش شد و در آغوشم افتاد و از فرط خستگی همان جا بی‌هوش شد در آن زمان جز اینکه محکم درآغوش بگیرمش تا تن یخزده‌اش کمی گرم شود کاری از دستم برنمی‌آمد.
لباسهایش کاملا خیس و پاره شده‌بود، باید دنبال جایی می‌گشتم که آتشی روشن کنم تا کمی گرم شود در همان حال از دور چشمم به یک کلبه‌ی چوبی افتاد؛ کلبه درست در دامنه‌ی کوه قرار داشت ولی تا آن لحظه به آن برخورد نکرده‌بودم ولی انگار خداوند در آن لحظه وسیله ای را برای نجات فرشته جلو چشم من قرار داده بود.
به سرعت خودم را به کلبه رساندم خوشبختانه در کلبه بازبود. چند بار صدا زدم تا شاید کسی آنجا باشد ولی جوابی نشنیدم، تصمیم گرفتم که وارد شوم یعنی چاره‌ای هم بجز این نداشتم. کلبه‌ی کوچکی بود ولی خیلی تمیز و مرتب بود،تخت چوبی مرتبی با چند پتوی سیاه، اما تمیز روی تخت تا شده بود، شومینه‌ای کوچک هم داخل دیوار بود و در کنار آن یک تشت پر از هیزم خشک و یک کبریت نیز گذاشته بودند.
فرشته را روی تخت گذاشتم وتمام پتوها را رویش کشیدم و بعد شومینه را روشن کردم، بعد از آن رفتم کنارش نشستم، در همان حال بی‌هوشی داشت می‌لرزید؛ لباسها یش کاملا خیس بودند؛ دستم را زیر پتویش بردم و کم‌کم لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردم ولی این کار هم فایده‌ای نداشت چون این بار دیگر از سرما نمی لرزید بلکه داشت ازشدت تب می سوخت.
باید کاری می کردم که تبش را پایین بیاورم، یکی دو تا از پتوها را از رویش کنار زدم وبعد از آن با تکه ای از لباس خودش کیسه ای درست کردم ورفتم از سرکوه مقدار زیادی برف آوردم وآن را در کیسه‌ای که درست کرده‌بودم ریختم و کیسه‌ی یخ را روی سرش گذاشتم ولی انگار فایده‌ای نداشت تبش خیلی شدید بود و داشت جلو چشمم مثل گل پرپر می شد.
بهروز هم هنوز برنگشته بود؛ خیلی ناامید شده‌بودم نمی‌دانستم چکار کنم بنابراین دستم را به سوی آسمان دراز کردم و از خدا خواستم که تا آمدن بهروز اتفاقی برایش نیفتد.
مشغول دعا کردن و پرستاری از او بودم که ناگهان صدایی آشنا به

گوشم رسید. چند لحظه بعد کم کم صدا نزدیک و نزدیکتر شد آری صدای بهروز بود که با صدای بلند من وفرشته را به اسم صدا می‌زد.
با شنیدن صدای بهروز خیلی خوشحال شدم، از کلبه بیرون رفتم و بهروز را صدا زدم، در کمال ناباوری دیدم که پدر و مادر نیز همراه او آمده‌بودند.
هنگامی که متوجه من شدند باشتاب به طرفم آمدند و همه نگران از حال فرشته پرسیدند، من هم تمام اتفاقاتی را که افتاده‌بود برایشان تعریف کردم، اما مادر از اینکه شنید لباسهای فرشته را به علت خیس و پاره بودن از تنش بیرون آورده‌ام، عصبانی شد و گفت: بهرام این دختر تنها و بی پناه است و اگر فقط به او نگاه هم کرده‌باشی هرگز نمی‌بخشمت.
اما پدر بیشتر نگران حال فرشته بود و خیلی زود به همراه بهروز به داخل کلبه رفت. بعد از رفتن پدر رو به مادر کردم و برایش توضیح دادم که من فقط به عنوان یک بیمار به او نگاه کردم ویک دکتر هرگز به بیمارش خیانت نمی‌کند و گفتم: مادر جان مگر شما به تربیت خودتان شک دارید!؟ مگر شما پسرخودتان نمی‌شناسید!؟ نکنه فکر کردید که من آنقدر پست و ناچیز هستم که خدای نکرده از یک دختر تنها که در حال مرگ هم هست سؤاستفاده می کنم و باعث خجالت و سرافکندگی شما می شوم !؟
به هر صورت که می‌شد مادر را قانع کردم کاری که کردم صرفا برای نجات دادن فرشته از مرگ بوده و حتی به فکرم هم نرسیده که جور دیگری به او نگاه کنم.
خوشبختانه مادر خیلی زود با شنیدن حرفهای من متقاعد شد و او هم به دنبال پدر به داخل کلبه رفت. چند دقیقه بعد به کمک پدر، در حالی که چند پتو را کاملا به‌دورش پیچیده بودند، از کلبه بیرون آوردند و سوار ماشین کردند.
پدر و مادر عقب ماشین کنارش نشسته بودند و من هم در جلو، کنار بهروزنشستم. آنقدر نگران بودم که داشت جلو همه، اشک از چشمانم جاری و رازمان برملا می‌شد و همه در مورد احساسم می‌فهمیدند ولی هر طور شده خودم را نگه داشتم و جلو اشکم را گرفتم.
بلأخره بعد از دو ساعت و نیم به بیمارستان رسیدیم. پزشکان و پرستاران شیفت، خیلی زود به دادمان رسیدند و فرشته را بستری کردند. ولی بدبختانه انگار بسیار دیر شده‌بود و آنطور که دکتر معالجش

می‌گفت: شانس زنده ماندنش خیلی کم است چون ساعتها در معرض سرمای شدید بوده و دچار آنفولانزا شده‌است و ممکن است که اگر تا فردا صبح به هوش نیاید از دست برود.
با شنیدن حرفهای دکتر مو به تنم راست شد. باور نمی کردم؛ آخه چرا باید همچین اتفاقی برای او می‌افتاد!؟ مگر او چکار کرده‌بود که چنین بلایی سرش بیاید. هر طور که شده پدر و مادر را راضی کردم که به خانه برگردند و استراحت کنند و فردا صبح باز به آنجا بیایند؛ بهروز هم به همراه آنها از آنجا رفت.
آه چه شب سختی بود. بعد از رفتن آنها به اتاقی که فرشته را در آنجا بستری بود رفتم؛ هنوز بی‌هوش بود چشمانش را بسته و صورتش از شدت تب هنوز داغ بود.
یک صندلی کنار تخت بود روی آن نشستم، موهایش جلو صورتش بود با دست آنها را کنار زدم همان طور نگاهش می‌کردم که ناگهان پزشک معالجش وارد شد، قبلا مدارکم را به او نشان داده و گفتم که دانشجوی پزشکی هستم.
بعد از وارد شدن دکتر از جایم بلند شدم و نگران، پرسیدم: آقای دکتر یعنی اگر تا صبح به هوش نیاید می میره!؟.....
ـ تو که تا چند سال دیگه خودت دکتر می‌شی باید این جور چیزها برایت عادی باشه!....تو فکر کن که این دختر خانم اولین مریض تواست، تو باید صبور باشی!......
با شنیدن حرف دکتر بغض گلویم را گرفت، باورم نمی‌شد من داشتم فرشته را از دست می دادم، قطره اشکی بی‌اختیار از چشمم جاری و برگونه‌ام افتاد، به فرشته نگاه کردم هنوز درهمان حال بود حتی یک زره هم در حلش تغیری پیدا نمی‌شد.
دکتر متوجه دگرگونی حال من شدهبود، دستش را روی شانه‌ام گذاشت ومهربانانه گفت: نگران نباش امیدت به خدا باشه هرچه خواست او باشد همین می شه!......
باصدایی بغض کرده درحالی که به صورت رنگ پریده و بیمار فرشته نگاه می‌کردم گفتم: راست می‌گویید آقای دکتر من باید به خدا امیدوار باشم ولی به خدا قسم اگر فرشته چیزیش بشه هرگز نمی‌توانم زندگی کنم، اصلا بدون او نمی تونم زنده باشم....
- خیلی دوستش داری!؟.....

- اون همه چیز منه!....اون دلیلی برای زندگی منه!.....اگه اون نباشه من هیچی ندارم!.....

بعد روبه دکترکردم و گفتم: آقای دکتر شما را به خدا هر کاری که می‌توانید انجام دهید که فرشته‌ی من زنده بمونه! چون اون تنها دلیل آرامش و زندگی منه!....

دکتر که انگار عشق را در چشمان من دیده‌بود ومتوجه شدت نگرانی من شده‌بود گفت: نگران نباش پسرم! من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می‌دهم تا نجاتش بدهم توهم دعا کن تا شاید شفا دهنده‌ی اصلی به چشمان اشکبار و دل عاشق تو رحمی کند ونامزدت را سالم به تو برگرداند.

حرفهای دکتر چنان آرامشی را به دلم انداخت که احساس سبکی می‌کردم؛ به همراه او از اتاق خارج شدم، به طرف محوطه‌ی حیاط بیمارستان رفتم، هوا کمی سرد بود روی یکی از نیمکتهای آنجا نشستم و به آسمان خیره شدم و در دل عاجزانه از خدا خواستم که به فرشته کمک کند و به او شفا دهد، گفتم: خدایا چکار کنم!؟ فرشته‌ی من داره می میره!....داره از دستم می ره!.....خدایا امروز شفای فرشته در دستان توانای توست،.... خدایا تو قادر مطلقی و امروز تن ضعیف فرشته و چشم امید من به دست توست پس خواهش می‌کنم کمکم کن، خدایا من بدون فرشته هرگز نمی‌خواهم زندگی کنم پس او را از من نگیر!.......

چند دقیقه روی آن نیمکت نشستم و بعد از آن به سوی یکی از شیرهای آب رفتم و وضو گرفتم، هنگام وضو گرفتن دکتر را دیدم که از بیمارستان بیرون آمده‌بود تا شاید در آن هوای آزاد بتواند کمی از خستگیهای روزانه‌اش را کاهش دهد، به طرفم آمد با لبخندی که حاکی از مهری پدرانه بود پرسید: حالت بهتر شده پسرم!؟

- خیلی نگرانشم!.... نمی‌خوام از دستش بدم......
- خیلی وقته که دوستش داری؟
- راستش درست از زمانی که به ایران برگشتم......
- خانواده‌ت چیزی دراین مورد نمی‌دونند!......
- بله درست متوجه شدید آنها از احساس من نسبت به فرشته هیچ خبری ندارند و فعلا هم نباید چیزی در این مورد بفهمند چون ممکن است که بخواهند او را از من جدا کنند.

باتعجب پرسید: مگر این خانم خودش خانواده نداره!؟......

– نه فرشته توی این دنیا هیچ کسی را ندارد!.....
بعد از آن تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. نمی‌دانم چه چیز در نگاه مهربان او می‌دیدم که هنگامی که باهاش حرف می‌زدم احساس خوبی پیدا می‌کردم انگار دلش هم مانند موها و روپوشی که پوشیده بود پاک و سپید بود، وقتی دست مهربانش را برروی دستم می‌گذاشت احساس می کردم که می توانم به او اعتماد کنم.
نیم ساعت بعد از حرف زدن با دکتر هر دو به داخل بیمارستان برگشتیم، دکتر به اتاق خودش رفت من هم دوباره به اتاق فرشته رفتم، یک جانماز و چند تکه روزنامه برداشتم، روزنامه ها را روی زمین کنار تختش پهن کردم وجانماز را روی روزنامه ها انداختم و به نماز ایستادم و تا صبح نماز خواندم و از خدای بزرگ شفای عشق زندگیم را خواستم.
نزدیکیهای صبح بود که دکتر وارد اتاق شد، بعد از معاینه‌ی او با خوشحالی گفت: مثل اینکه خداوند شما را خیلی دوست داره چون فرشته خانم خیلی بهتره.... خوشبختانه تبش کاملا پایین آمده و آرام خوابیده.
خیلی خوشحال شدم، از دکتر تشکر کردم، ولی او لبخندی زد و گفت: من هر چه از دستم می‌آمد کردم تو از شفادهنده‌ی اصلی تشکر کن چون هرچه کرده او کرده‌است.
و من دوباره به نماز ایستادم و نماز شکر را به جا آوردم، بعد از نماز صبح سجاده را جمع کردم و آن را روی یکی از تختهای خالی اتاق گذاشتم و رفتم روی صندلی کنار فرشته نشستم، او آرام چشمان زیبایش را بسته و به خوابی شیرین رفته بود.
همان طور که به صورت زیبایش نگاه می کردم کم کم چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم. وقتی که چشمم را باز کردم فرشته هم بیدار شده‌بود، لبخندی دلنشین به رویم زد و با لحنی مهربانانه گفت: من و ببخش عزیزم خیلی اذیتت کردم....
دستم را روی پیشانیش گذاشتم، اصلا از آن تب شدید خبری نبود، خم شدم و آرام بوسه‌ای بر دستش زدم و گفتم: خیلی دوستت دارم. در آن هنگام دکتر وارد اتاق شد و از اینکه فرشته حالش خوب بود اظهار خوشحالی کرد و گفت: که امیدوارم شما همیشه در کنار هم خوشبخت باشید.
از دکتر تشکر کردم و از او خواستم که در مورد رابطه‌ی ما به پدر و مادرم چیزی نگوید، او هم با کمال میل خواسته‌ی من را قبول کرد.

چند ساعت بعد پدر و مادر و بهاره، که لنگان‌لنگان راه می‌رفت به بیمارستان آمدند، آنها نیز از اینکه فرشته بهبود پیدا یافته‌بود خوشحال شدند حتی مادر با اینکه معلوم بود فرشته را دوست ندارد از اینکه می‌دید حالش خوب شده‌بود خوشحال به نظر می‌رسید.
وقتی چشمم به پای بهاره افتاد تازه یادم افتاد که باید احوال او را شب می‌پرسیدم؛ به طرفش رفتم دستم را زیر موهای بلند و مشکیش بردم و آرام گردنش را فشار دادم و او را به سوی خودم کشیدم و در چشمان سیاهش نگاه کردم و زیر گوشش گفتم: متأسفم بهاره جان راستش دیشب حال فرشته خانم خیلی بد بود و من هم به کلی فراموش کردم که حال تو را بپرسم.....
لبخندی زد و گفت: من که خوبم داداش!.....خدا را شکر که برای فرشته اتفاقی نیفتاده و حالا حالش خوبه.....
آن روز عصر فرشته را از بیمارستان مرخص کردند. چند روز بعد هم با ماشین دم در دانشکده منتظرش ماندم و بعد از آنکه بیرون آمد به همراه هم به یک محضر رفتیم و عقدش کردم.
دیگر بعد از این فرشته زن من بود، زن عقدی، زن رسمی من دیگه هیچ قدرتی در دنیا نمی‌توانست ما را از هم جدا کند و عشق پنهان ما به صورتی رسمی و قانونی از همین جا آغاز می شد.

۴

قطره اشکی کنار پنجره

پدر پس از چند لحظه ساکت شد و بعد دفترچه‌ی خاطرت مادر را از روی میز برداشت و بدون آنکه چیزی بگوید آن را به سینه‌اش فشرد، چشمانش را بست و آرام قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و برگونه‌ی پر چینش نشست انگار باز به یاد خاطرات مادر افتاده‌بود. من و آلان همان طور ساکت و آرام نشسته‌بودیم و منتظر آن بودیم که پدر به حرفهایش ادامه دهد.

آلان باهیجان پرسید: خوب پدر بعد از آن چی شد!؟.....بلأخره پدربزرگ و مادربزرگ فهمیدند که شما و مامان با هم ازدواج کردید!؟......

پدر دستی برسرآلان کشیدواین طور ادامه داد:

* * * *

نه پسرم!.....نه آنها دراین مورد چیزی نفهمیدند و من و فرشته چهارماه توانستیم این موضوع را از همه مخفی کنیم. من هر شب مخفیانه به اتاق فرشته می رفتم و هر شب را تا صبح در کنار هم به صبح می‌رساندیم. آن روز وقتی به خانه رسیدیم کسی در آنجا نبود؛ همه به منزل آقای ایمانی رفته‌بودند چون شب قبل بهروز آمده و همه را برای شام به منزل

خودشان دعوت کرده بود.
فرشته را به خانه رساندم و خودم تبق قرار قبلی که با مادر و بهاره گذاشته‌بودم به خانه‌ی آقای ایمانی رفتم، تا زمانی که به خانه برگشتیم همه‌اش خداخدا می‌کردم که زودتر آن شب به پایان برسد و بتوانم پیش فرشته برگردم ولی ادب اجازه نمی‌داد که قبل پدر و مادر و بهاره مهمانی راترک کنم.
کس بخصوصی هم به جز ما وخانواده‌ی آقای ایمانی و دخترهایش آنجا نبود. ساعت یازده شب تصمیم گرفتیم که با آنها خداحافظی کنیم و به خانه برگشتیم.
ساعت دوازده و ربع بود که رسیدیم، هنوز چراغ اتاق فرشته روشن بود خیلی خوشحال شدم؛ به اتاقم رفتم و منتظر ماندم تا همه بخوابند. بعد از چهل دقیقه همه‌ی چراغها خاموش شدند. آرام و بی صدا از اتاقم بیرون آمدم وقدم زنان به طرف حیاط رفتم، فرشته هم در کنار درختی که برای اولین بار پیمان عشقمان را بسته بودیم ایستاده‌بود. رفتم کنارش ایستادم وآرام گفتم: حال زیباترین فرشته‌ی عالم چطوره؟
صورتش را به طرفم برگرداند و با لبخندی دلنشین گفت: خیلی منتظر ماندم!.....خیلی دلم برات تنگ شده!...
– عزیز دلم!.....من هم دلم برای تو تنگ شده ولی چکار کنم نمی‌شد وگرنه ساعتها قبل به طرفت پرواز می‌کردم.
و بعد ادامه‌دادم: فرشته‌ی خوبم! ما باید این لحظه‌ها را غنیمت بشماریم چون انتظار کشیدن واقعی هنوز نرسیده و خوشکلم باید بگم که برای عاشق انتظار کشیدن هم نشانه‌ای از عشق است.
وبعد این شعر رابرایش خواندم:

(عشق یعنی بوسیدن روی یار
عشق یعنی انتظاروانتظاروانتظار)

با خواندن این شعر فرشته سرش را پایین انداخت؛ آسمان پر از ستاره بود و ماه کامل به زیبایی در میان ستاره‌ها می‌درخشید، دستم را زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا آوردم و گفتم: سرت را پایین نیار چون

ماه فکر می‌کنه که زیباترین مخلوق خداست و نمی‌دونه که ماهی از خودش زیباتر اینجا سرش را پایین انداخته‌است.
آن شب برای اولین بار به اتاق فرشته رفتم آن انباری قدیمی که سالها جای وسایل زیادی و کهنه‌ی خانه بود، اکنون یک اتاق زیبا و رویایی با وسایلی مختصر، که شامل یک تخت و یک صندلی و یک میز تحریر و یک قفسه‌ی کتاب و یک گلدان پر از گلهای یاس پارچه‌ای روی کمد، که زیبایی خاسی به آنجا داده بود.
فرشته جلوتر از من وارد شد و دست من را گرفت و به داخل اتاق دعوت کرد، سادگی و زیبایی اتاق هم باعث تعجب و هم باعث خوشی من شده‌بود.
به جرأت می‌توانم بگویم که آن شب یکی از زیباترین شبهای زندگیم بود.بعد از آن هر شب من و فرشته شب را تا نزدیکیهای صبح در کنار هم می گذراندیم ودر گوش همدیگر نغمه‌های عاشقانه می‌خواندیم و ازکنارهم بودن لذت می بردیم.
روزها و شبها در پی هم می گذشت و ما هیچ کدام گذر زمان را احساس نمی‌کردیم؛ تا اینکه زمان عروسی بهاره و بهروز فرارسید.
روز عروسی درست یک هفته قبل از برگشتن من به آلمان بود و تحقیقات من هم داشت به پایان می‌رسید. فرارسیدن روز عروسی ضمن اینکه باعث خوشحالی بهاره و بهروز می‌شد برای من و فرشته آغاز یک غم بزرگ بود، آغاز غم دوری و جدایی که دوسال طول می‌کشید.
هر زمان که به روز جدایی و خداحافظی فکر می‌کردم رعشه به تمام بدنم می افتاد، غم این جدایی برای هر دوی ما سخت و طاقت‌فرسا بود.
آن روزهم مثل تمام آن چهار ماه صبح زود قبل از بیدارشدن بقیه از خواب، از اتاق فرشته بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم و تا روشن شدن هوا در رختخوابم خوابیدم.
صبح ساعت هفت و ده دقیقه مادر به اتاقم آمد و از خواب بیدارم کرد و گفت: بهرام جان اگه ممکنه برو به تالار و ببین که همه چیز آنجا مرتب است یا نه!؟.....
بعد از باز کردن چشمانم لبخندی زدم و با خم کردن سر و برهم زدن چشم حرف مادر را قبول کردم. بعد از یک دوش و خوردن صبحانه طبق قولی که به مادر داده بودم به تالار رفتم.
آنجا همه چیز مرتب بود و تمام آماد گیها طبق اصول گرفته شده‌بود. از

آنجا به آرایشگاه مردانه رفتم و بعد از اسلاح یکراست به خانه برگشتم. وقتی که به خانه رسیدم ساعت یازده صبح بود و تقریبا بیشتر مهمانها آمده‌بودند که شامل خاله قدسی و دخترها و پسرش هم می‌شدند.

خاله قدسی خواهر بزرگتر مادر بود، او همراه با شوهر و بچه‌هایش در یکی از شهرستانها زندگی می‌کرد. شوهر خاله قدسی سرهنگ بود و آن شب به علت یک کار اداری نتوانسته بود با خانواده‌اش به مجلس عروسی بیاید، ولی خاله به همراه بچه‌هایش آمده‌بود، سامان پسر بزرگ او سه سال از من بزرگتر بود ولی از همان بچگی شرور و بدزات بود و بعد از اینکه چندین بار از مدرسه به علت شرارتهایش اخراج شد ترک تحصیل کرد و بی کار ولائوبالی بود، و اما سوسن درست نقطه‌ی مقابل برادرش بود هرچه سامان از آزار دادن بقیه لذت می‌برد سوسن کمک کردن به دیگران رادوست داشت، او دختری خوش‌رو زیبا و شوخی بود، که همه او را دوست داشتند، سوسن همسن بهاره بود و در دانشگاه موسیقی می خواند. و سحر دختر کوچک خاله قدسی، فقط چهارده سال داشت و هنوز به دبیرستان میرفت، او هم مثل خواهرش زیبارو بود ولی اصلا مثل سوسن شوخ و بامزه نبود بلکه دختری بسیار مغرور و خودخواه بود، و از همان بچگی می‌شد غرور و تکبر را در چشمانش دید.

کم‌کم مهمانها همه آمده و به تالار رفته‌بودند. مادر و خاله قدسی هر دو گوشه‌ای ایستاده‌بودند و به مهمانها خوش آمد می گفتند؛ من و دامادهای آقای ایمانی مسئول پذیرایی از آقایان بودیم، آقای ایمانی و پدر نیز کنار مهمانها بودند و ضمن خیر مقدم گفتن به آنها مواظب بودند که هیچ کم و کسری نباشد. دخترهای آقای ایمانی هم همراه عطیه و فرشته از خانمها پذیرایی می‌کردند همه چیز مرتب بود و هیچ کم و کسری وجود نداشت مهمانها همه خوشحال بودند، سوسن به همراه بهاره به آرایشگاه رفته‌بود، سحر هم با آن چشمان نافز و نگاه مغرورش و با آن لباس آبی آسمانی و شال قرمز که پوشیده بود مدام پشت مادرش می‌ایستاد و با هیچ کس گفتگو و معاشرت نمی‌کرد.

میان همه چشم من مدام دنبال سامان بود، او از غروب با چند تا از دوستاش بیرون رفته بود و باید تا آن زمان برمی‌گشت ولی تا آن لحظه هیچ جا او را نمی‌دیدم.

فرشته درآبدارخانه داشت برای پذیرایی از مهمانها شربت و شیرینی آماده‌می کرد؛ می‌دانستم که تنهاست چون هم عطیه و هم خواهرهای

بهروز را در تالار میان مهمانها دیده بودم.

به آبدارخانه رفتم، داشت بشقابهایی را که برای پذیرایی لازم بود آماده می‌کرد، داخل شدم، جلو رفتم و آرام زیر گوشش گفتم: حال خوشکلترین فرشته‌ی عالم چطوره!؟.....

سرش را به طرفم برگرداند و لبخندی زد و گفت: خوبم عزیزم! ولی شما اینجا اینجا چکارمی کنید!؟... ممکنه یکی بیاد ما را با هم ببینه!....آن موقع خیلی بد می‌شه!....

رفتم رو صندلی نشستم و گفتم: خوب ببینند من که کاری نمی‌کنم فقط کمی خسته شدم و اومدم اینجا تا یک چایی بخورم، اون هم.... هنوز حرفم تمام نشده‌بود که از دور صدای پایی را شنیدم، به همین دلیل حرفم را قطع کردم و منتظر ماندم تا کسی که آنجا بود نزدیکتر بشه، ولی بعد از چند لحظه فهمیدم که او سامان بود.

مقدار زیادی مشروب خورده بود و حال خوبی نداشت، با صدایی زشت و غیرقابل‌تحمل در حالی که تلوتلو می‌خورد و نمی‌توانست خودش را کنترل کند وارد آنجا شد و گفت: اه ه ه... ب ب به... بهرام... پسر... تو... تو اینجا!؟... تو!... آه ه فهمیدم... داری... داری.....

مدام داشت سعی می‌کرد زمین نخورد ولی انگار کنترل کردن خیلی سخت بود برای همین به درو دیوار می‌خورد.

فرشته در حالی که رنگش پریده و خیلی ترسیده‌بود گوشه‌ای ایستاده و داشت وحشتزده به او نگاه می‌کرد، من هم همان طور روی صندلی نشسته و به رفتار نفرت انگیز سامان نگاه می کردم. کم‌کم به فرشته نزدیک شد و با خنده‌ای دیوانه‌وار گفت: آره فهمیدم تو...تو اینجا داری... داری کلفت بازی می کنی!....نه!؟....نه!؟...

داشتم از شدت عصبانیت دیوانه می‌شدم دلم می‌خواست با مشت زیر چانه‌اش می‌زدم ولی اگر کاری می‌کردم ممکن بود که همه از رابطه‌ی پنهانی ما خبردار شوند و این هیچ خوب نبود.

قبل از آنکه سامان وارد آنجا شود فرشته مشغول آماده کردن بشقابهای میوه بود وبه همین دلیل یک کارد دردست داشت.

سامان با آن حالت نفرت انگیز به او نزدیک شد و گفت: خو....خو... خوبه....نه!....نه!....بد نیست!...... بعد خواست دست کثیفش را به فرشته نزدیک کند دیگر طاقت نیاوردم ولی تا خواستم از جایم بلند شوم فرشته برای دفاع از خود درحالی که متوجه کارد توی دستش نبود سامان را

به جلوهل داد و سامان هم که دستش را جلو فرشته گرفت، با اسابت کارد به دستش مجروح شد.
ناگهان خون از دست سامان فوران کرد، از شدت درد فریاد زد، به طرفش رفتم، زخمش نسبتا عمیق و به رگش آسیبی رسیده‌بود. بیچاره فرشته مات و مبهوت از کاری که کرده‌بود، نگران به دیوار چسپیده بود و به سامان نگاه می‌کرد، سامان هم در حالی که دستش را محکم گرفته‌بود تا جلو خونریزیش را بگیرد با صدای بلند و چشمان از حدقه در آمده، به او نگاه می‌کرد و می‌گفت: باشه... باشه فرشته خانم منتظر من باش چون اگریک روز به آخر عمرم باقی مانده باشه کاری می‌کنم که از کرده‌ی خودت پشیمان بشی!..
فرشته می‌لرزید و رنگش پریده بود، انگار زبانش بندآمده بود، بهش نگاه کردم ولی سرش را ازم برگرداند ولی شانه‌هایش از شدت گریه داشت می‌لرزید. دلم می‌خواست بامشت چانه‌ی سامان را خرد می‌کردم تا دیگه خفه بشه و نتونه بیشتر حرف بزنه.
هر طورکه شده سامان را کشان کشان از آنجا بیرون بردم، علی‌رغم میل باطنیم هرطور شده آرامش کردم و به خاله و مادرم سپردمش. ولی وقتی که به آبدارخانه برگشتم دیدم که اوضاع آرام شده‌بود و دختر بزرگ آقای ایمانی و عطیه آنجا بودند، انگار چیزی نفهمیده‌بودند چون هیچ کس در این مورد حرفی نمی‌زد آرام به نظر می‌رسید، با خودم فکر کردم که شاید فرشته در این مورد به آنها هیچی نگفته.
چند لحظه بعد عروس و داماد از آرایشگاه برگشتند؛ همه خوشحال به کف زدن و رقص و پایکوبی پرداختند چشمم دنبال فرشته بود دلم می‌خواست که کنارش بودم، بعد از چند لحظه او را کنار بهاره دیدم با اینکه لبخند زیبایی روی لبش بود اما غم چشمانش را می‌توانستم احساس کنم.
بهاره به راستی زیبا شده‌بود بهروز خوشحال از اینکه در کنار معشوق خود ایستاده به آینده‌ای زیبا می‌اندیشید؛ همه راضی به نظر می‌رسیدند، مهمانها یکی پس از دیگری پیش عروس و داماد می‌رفتند و پیوند زیبایشان را تبریک می‌گفتند. شب داشت به آخر می‌رسید و کم‌کم مهمانها خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند.
با اینکه برای خوشبختی بهاره و بهروز خوشحال بودم و با تمام وجود برایشان آرزوی زندگی پر از خوشی می کردم. بیشتر برای اتفاقی که

برای فرشته افتاده بود و من نتوانسته‌بودم کاری انجام دهم احساس پوچی و بی‌هودگی می کردم.
بلأخره وقت آن رسید که همه به خانه‌های خود برگردند جلو رفتم بهاره را محکم در آغوش گرفتم و بوسیدمش بعد هدیه‌ای را که برایش تهیه کرده‌بودم به او دادم وبعد با در آغوش گرفتن بهروز از آنها خداحافظی کردم.
سوار ماشین شدم، پدر و مادر و فرشته هم با من بودند؛ مادر از اینکه تنها دخترش جدا شده‌بود ناراحت بود پدر هم حرفی نمی‌زد. احساس می‌کردم دلم برای بهاره تنگ می‌شود ولی همه‌ی ما می‌دانستیم که بهره با بهروز خوشحال بود والبته خوشی او باعث خوشحالی ما می‌شد.
فرشته عقب ماشین کنار پنجره نشسته بود از آینه نگاهش می‌کردم معلوم بود که ناراحت است البته حق داشت او مرا به عنوان شوهر و تکیه‌گاه خود می‌دید و حالا جلو چشم من یک نفر به او آزار رسانده بود و من هیچ کاری نکرده‌بودم واین باعث شرمندگی من می‌شد.
به خانه رسیدیم بی‌آنکه حرفی بزنیم هر یک به اتاق خود رفتیم. از خودم متنفر بودم، دلم می‌خواست هرچه زودتر همه بخوابند تا پیش فرشته بروم، می‌دانستم که او مرا نمی‌پذیرد.
یک ساعت گذشت چراغها خاموش شده‌بود از اتاقم بیرون رفتم به حیاط رسیدم؛ خداخدا می‌کردم که فرشته مرا ببخشد. در اتاق بسته بود ولی چراغ روشن بود.
چند ضربه به در زدم ولی جوابی نداد باز این کار را تکرار کردم ولی این بار هم اتفاقی نیفتاد، نگران شدم، به همین دلیل دست بردم به دستگیره‌ی در تا خودم در را باز کنم ولی دیدم در را قفل کرده، فهمیدم که واقعا از دستم دلگیر است، می‌دانستم حق با او بود.
پشت در روی زمین نشستم و گفتم: فرشته... فرشته عزیزم تو را خدا جوابم را بده فرشته خواهش می‌کنم.... عزیزم در را باز کن.
هیچ جوابی نمی داد. بغض گلویم را فشار می داد، باز سرم را به در چسپاندم وملتمسانه گفتم: فرشته...فرشته‌ی من.... عزیز دلم تو را خدا در را باز کن نزار پشت این در بمونم!....عزیزم در را باز کن و هرچه دلت می‌خواهد بگو ولی نزار پشت این دربمونم، عزیز دلم مگر تو نمی‌دونی که من از دوری تو....از دوری چشمای تو می‌میرم در را باز کن ای خورشید تابان زندگی بی نورم، در را باز کن و به زندگیم نور و گرمی

بده تا از گرمای وجودت زوب شوم وبسوزم؛ فرشته‌ی خوبم،.....عزیز دلم مگر تو نمی‌دانی که من تنها پروانه‌ای هستم که از دوری شمعش می‌سوزد و پرپر می‌شود، این دررا باز کن تا خودت شاهد سوختن و پرپر شدنم باشی.

ناگهان در باز شد چند لحظه در حالی که چشمانش غرق اشک بود در آستانه‌ی در ایستاده و به چشمانم زل زد و بعد از آن، بدون آنکه حرفی بزند، خودش را در آغوشم انداخت، همانطور که محکم در آغوشم می‌فشردمش خودم نیز همراه او اشک می‌ریختم.

این وضع چند دقیقه طول کشید بعد از آن هر دو آرام شدیم و به داخل اتاق رفتیم، بعد از آن یک سکوت مطلق بینمان حکم فرما شد ولی این زیاد طول نکشید و من این سکوت را شکستم.

درحالی که با اندکی فاصله از هم روی تخت نشسته بودیم، سرم را به طرف او برگرداندم و با حالتی شرمسار گفتم: من‌رو ببخش!... من....من.... من شرمنده ام!....

- برای چی!؟.....برای چی معذرت می‌خوای!؟......مگه تو چکار کردی!؟.... چراشرمنده‌ای!؟.....تو.....توکه هر چه توانستی برای حفظ این عشق به قول خودت پنهانی کردی!.... پس شرمندگی برای چی!؟.....من شرمنده‌ام!.....آره من از اینکه.....ازاینکه قبول کردم که.....که.....که با تو.....باتو...

طرز حرف زدنش با همیشه فرق داشت. انگار خیلی عصبانی بود و می‌خواست همان لحظه همه‌ی ناراحتی آن روز را بیرون بریزد .با تعجب پرسیدم: چی!؟.....چی می‌خواهی بگی!؟.....یعنی!.....یعنی!......نه!.....نه!.....این حقیقت نداره باورم نمی‌شه!.....باورم نمی‌شه! فرشته یعنی تو از اینکه عاشق من شدی.....ازاینکه با من ازدواج کردی پشیمان و شرمنده‌ای !؟.... نه!.....این نمی تونه حقیقت داشته‌باشه....

درحالی که بادست دو طرف صورتش را گرفته‌بود با چشمانی اشکبار گفت: نه.....نه.....این طور نیست.....این طور نیست عزیزم......بهرام تو همه چیز منی!.....به خدا عاشق تو شدن مهمترین اتفاق زندگی من هست ولی چکار کنم راستش امروز از تو دلگیرم، چون ز با اینکه کنارم بودی نتوانستی از من دفاع کنی و گذاشتی پسرخاله‌ت یک چنان رفتاری با من داشته باشد و مرا آزار دهد.

روبه رویش زانو زدم، با دست موهای جلو صورتش را کنار زدم و صورت خیسش راپاک کردم و گفتم: راست می‌گی عزیزم من رو

ببخش....اصلاً بهت قول می‌دهم فردا کاری کنم که سامان از کرده‌ی خودش پشیمان بشه. فرشته به چشمان تو قسم می‌خورم که دیگه هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افته....

بعدا ادامه دادم فرشته تو می‌دانی که فقط یک هفته‌ی دیگه وقت داریم!؟..... پس بیا در کنار هم این لحظات را به زیبایی و خوشی بگذرانیم و در عشق هم غرق شویم.چنان که تمام عاشقان دنیا به ما غبته بخورند.

دیگر چشمانش از عصبانیت و دلگیری نبود که خیس اشک بود بلکه این اشک غم دوری بود که در چشمان هر دوی ما جا گرفت در آن حال سرش را به سینه‌ام فشار دادم گفت: بهرام جان نمی‌دانم چه جوری دوریت را تحمل کنم!؟.......

ـ من هم همین طور عزیزم!....ولی چکار کنم ما باید چکار کنم ما باید این دو سال را تحمل کنیم و این روزهای آخر را در کنار هم باشیم.

فردای آن روز صبح زود پیش چند نفر از دوستانم که ورزشکار و قوی هیکل بودند رفتم و در مورد سامان به آنها گفتم؛ آنها هم قول دادند که کاری کنند هرگز جرأت نکند کسی را اذیت کند.

نزدیک ظهر رفتم کنار دانشگاه و فرشته را از آنجا برداشتم و بردم تا از دور کتک زدن سامان راببیند، ولی او دلرحمتر از آن بود که زجر کشیدن دشمنش را هم بتواند ببیند برای همین گفت: ولی بهرام تو چرا این کار را کردی!؟.......

ـ سامان باید تنبیه می شد......

ـ ولی اینها اون را می کشند!.....

ـ نه عزیزم بهشون گفتم فقط کمی کتکش بزنند تا دیگر کسی آزار ندهد.

ـ ولی بهرام اون چطور می‌فهمه که به چه دلیل کتک خورده......

با لبخندی گفتم: راست می گی! ولی من فکر آن را هم کردم چون اینها بهش می‌گویند که از طرف عاشق ناشناس تو کتک می‌خوره.

از آن روز به بعد تمام وقتی را که می‌توانستیم با هم می‌گذراندیم و در کنار هم بودیم ولی خیلی زود یک هفته به پایان رسید و ما به شب آخر رسیدیم.

آن شب سختترین شبی بود که تا آن زمان داشتیم، با اینکه هنوز به اندازه‌ی یک عمر حرف داشتیم که به هم بزنیم ولی هر دو در چشمان هم زل زده‌بودیم و سکوت اختیار کرده‌بودیم؛ دلم می‌خواست آنقدر

نگاهش کنم که چشمانم از نگاه زیبایش پر شود و از آن سیر شوم، ولی این ممکن نبود چون هرچه زمان می گذشت و به صبح نزدیکتر می‌شد بیشتر احساس دلتنگی می‌کردم و بیشتر دلم می‌خواست پیش اوبمانم ولی این سرنوشت من بود و باید می‌رفتم.
آخرهای خرداد ماه بود و هوا رو به گرمی بود؛ مدت زیادی بود که آسمان یک تکه ابر هم را هم به خودش ندیده بود، ولی آن شب ابرهای پر باران تمام آسمان را فرا گرفته‌بود قطره‌های باران یکی پس از دیگری با شتاب به پنجره برخورد می‌کرد. انگارآن شب آسمان هم به خاطر این فراق اشک می‌ریخت.
هر دو کنار پنجره ایستادیم و زیر لب این شعر را زمزمه کردیم:

« پنجره ومن
پیوندی دیرینه داریم
که همیشه تورا
درپس آن می بینم
هربار‌برای دیدارت پرنده ی نگاهم را
به سویت پرواز دادم
مانع عبورش نشد
پنجره را دوست دارم
که حسادت نمی کند........»

فردای آن روز با دلی مملو از اندوه و غم به همراه پدر و مادر و بهاره و بهروز به فرودگاه رفتم، وقتی از خانه بیرون می‌رفتم فرشته را پشت پنجره‌ی اتاقش دیدم انگار پشت آن پنجره با نگاه پرغمش می‌گفت: برو.....برو عزیزم خدا و عشق من به همراهت، چشمان من در این مدت به راه است تا دوباره تو را ببیند.
می دانستم که این دوری طاقت فرساست ولی می‌رفتم و رفتم.

۵

خزان بی پایان

با دلی پر از غم و اندوه آسمان ایران را به مقصد آلمان ترک کردم؛ آن لحظه‌ها را هرگز فراموش نمی‌کنم، نزدیکیهای صبح هنگامی که به اجبار باید از او خداحافظی می‌کردم و به اتاقم می رفتم، با چشمانی اشکبار بهم نگاه کرد و گفت:برو....برو محبوبم.....برو که این عشق با انتظار شیرینتر می‌شود.

آه! فرشته ی مهربانم این بار دیگر غربت را بیشتر احساس می‌کنم، عکس چشمانت را روی قلبم می‌گذارم و با تمام وجود از اعماق قلبم برای هزاران بار در دل می گویم: دوستت دارم، چون می‌دانم راه قلبها نزدیکتر است، می‌دانم که از این راه دور هم تو صدای قلبم را می‌شنوی، صدای قلبم را که هر لحظه به یاد چشمان زیبایت می‌تپد.

این حرفهایی بود که بعد برگشتنم به آلمان مدام در دل تکرار می‌کردم و دائم با فرشته حرف می‌زدم، طوری که انگار او کنارم است.

دوری فرشته تاب و توانم را گرفته‌بود، همان روزهای اول چند نفر از دوستان آلمانی و ایرانیم ماجرا را از رنگ رخسار وتب چشمانم فهمیدند.

از فرشته خبر نداشتم یک هفته بود که از او دور شده‌بودم، چند بار

سعی کردم که با تلفن خانه تماس بگیرم که تا شاید یک با به صورت اتفاقی او گوشی تلفن را بردارد ولی موفق نمی‌شدم و یا اگر هم می‌توانستم تماس بگیرم یک نفر دیگر گوشی را برمی‌داشت و من هم که نمی‌توانستم به کسی بگویم می‌خواهم با فرشته حرف بزنم، از این‌رو قلم و کاغذ را برداشتم و نامه‌ای را به این مضمون نوشتم:

* * * * * * * * * * * * *

« سلام!......زیباترین سلامهای دنیا برای تو ای! زیباترین فرشته‌ی عالم!.

فرشته‌ی من دلم برایت تنگ شده!، دلم برای چشمان زیبایت!، برای نگاه گرم ومعصومت!، برای دستان پرمهرت!.

دلم برای چشمانت تنگ شده که چهارفصل خدا را به یادم می‌یاره برای چشمانت که هنگام اشک ریختن، بهار را به یادم می‌یاره، برای چشمانت، هنگامی که عاشقانه نگاهم می‌کنی، گرمای تابستان را به همراه داره، برای چشمانت که وقت غم خزان پاییز را به همراه داره، برای چشمانت، که هنگامی که آنها را می‌بندی، سردی زمستا را با خود می‌یاره.

دلم دریاچه‌ی عشق است که آرام جاریست در اقیانوس نگاهت، اشک در چشمانم باقی نمانده.

فرشته‌ی عزیزم! عکس زیبایت را جلو چشمم گذاشته‌ام و دائم به آن نگاه می‌کنم، آه! فرشته‌ی مهربانم هرگز باور نمی‌کردم شب هنگام بتوانم به دور از چشمان تو به خواب بروم و به دور از نگاه تو چشمانم جایی را ببیند.

فرشته، ای کاش! تو هم با من به اینجا می‌آمدی و در کنارم بودی و درمانی بودی برای دل دردمندم، عکس زیبایت جلو چشمم است و به آن می‌نگرم تا زره‌ای از دلتنگیهایم التیام پیدا کند، و حالا با آنکه دلم نمی‌خواهد نامه را به پایان برسانم نه قلم و نه کاغذ به یاریم نمی‌آیند و با هم همراهی نمی‌کنند و در ضمن اشک امانم نمی‌دهد، به همین دلیل از خدا می‌خواهم که نگهدار تو و عشقمان باشد، باز می‌گویم: دوستت دارم!.....فرشته‌ی خوبم!......دوستت دارم!.....

ای! عشق جاودان من خدا به همراهت

دلباخته ات بهرام.»

نامه راپست کردم وخودم در اندوه و غم دوری او روزها را گذراندم تا بلأخره بر این غم تاقت‌فرسا غالب آمدم و مشغول ادامه‌ی تحصیلم شدم.

روزها می‌گذشتند و من هر از گاهی نامه‌ای به ایران می‌فرستادم و از

طرف فرشته نیز هر بار جواب آن به دستم می‌رسید و این نامه‌ها هر بار دلم را گرمتر می‌کرد که بتوانم بهتر درس بخوانم هر روز، یک روز به رفتنم به ایران نزدیکتر می‌شد. و بلأخره انتظار به پایان رسید و آن روز فرا رسید.
تمام مدارکم را از دانشگاه گرفتم و در عرض چند روز آماده‌ی برگشتن شدم. هر لحظه بیشتر هیجانزده می‌شدم؛ قلبم داشت از سینه بیرون می‌آمد چون هر لحظه به وصال یار نزدیکتر می‌شدم.
کسی از برگشتنم خبر نداشت؛ راستش می‌خواستم با آمدنم آنها را مثل بار قبل غافلگیر کنم و در ضمن دلم می‌خواست که وقتی داخل خانه می‌شوم، اولین کسی را که می‌بینم فرشته باشد.
پیش از رفتن به فرشته قول داده‌بودم که اگه از آلمان آمدم اولین کاری که انجام می‌دهم این است که او را به عنوان عروس خانواده معرفی کنم و به همه بگویم که چقدر او را دوست دارم.
در راه فرودگاه تا خانه خداخدا می‌کردم که هر چه زودتر به خانه برسم. خیابانها بسیار شلوغ بود، وضع ایران آن روزها خیلی عوض شده‌بود همه جا خاک و خون بود، تمام دیوارها پر از شعارهای جور و واجور بود، مأمورهای رژیم و ساواک نیز در هر کوچه و خیابان یکی دو تا بودند، داخل بعضی از خیابانها عده‌ای از مردم جمع شده و با هم شعار می‌دادند و با تزکر و اختار مأمورین و یا با درکردن تیر هوایی از هم پراکنده می شدند. تلوزیون گاهی اوضاع ایران را نشان می‌داد ولی حالا داشتم همه چیز را با چشم خودم می‌دیدم.
سرانجام بعد از طی کردن چندین کوچه و خیابان به منزل رسیدم، از تاکسی پیاده شدم و کرایه‌ی آن را دادم، هیجان زیادی داشتم، بار دیگر که برگشته‌بودم همچین احساسی را نداشتم.
جلو رفتم و در زدم می‌خواستم فرشته در را باز کند به همین دلیل زنگ نزدم ولی هنگامی که در باز شد بهاره درآستانه‌ی در ایستاد، چند لحظه حیرتزده سرتاپایم را برانداز کرد و بعد با شوق جیق کوتاهی کشید و خودش را در آغوشم انداخت و گفت: وای! داداش خوش اومدی!
وارد حیاط شدم، بهاره خیلی خوشحال بود، دستم را دور گردنش انداخته بودم و به شوخی گفتم: تو اینجا چکار می‌کنی!؟....نکنه بهروز از خونه بیرونت کرده!؟.....ها!؟.....بگو ببینم اگه اینطوره بهم بگو تا حالش

را جا بیاورم.
در حالی که با هر دو دست محکم درآغوشم گرفته بود وسرش را زیر بازویم چسپانده‌بود با لبخندی زیبا گفت: اه!....داداش! این چه حرفیه؟ بهروز که دوست خودته، اون خیلی مهربانه، امروز صبح دلم واسه مامان تنگ شده‌بود به همین دلیل اینجا اومدم.
گونه‌اش را بوسیدم و چیزی نگفتم؛ هنوز وارد خانه نشده بودم، در اتاق فرشته بسته بود، با خودم گفتم: شاید خانه نباشد. پیش از وارد شدنم به خانه بهاره از من جدا شد و به سرعت به طرف هال دوید و فریادزنان مادر راصدا کرد و گفت: مادر...مادر...توکجایی!؟...بیا پسرت برگشته.
دیگه من هم وارد شده‌بودم، مادر نیز از اتاقش بیرون آمده‌بود، انگار مادر بیشتر از دو سال پیر و شکسته شده‌بود، نمی‌دانم چرا ولی چیزی مثل احساس شرمندگی در چهره‌اش دیده‌می‌شد که من در همان لحظه‌ی اول متوجه آن شدم.
مادر را نیز همانند بهاره با محبت درآغوش گرفتم و با او احوالپرسی کردم و بعد از آنکه کمی کنارشان نشستم و با آنها حرف زدم به حمام رفتم و دوش گرفتم و بعد به اتاق خودم رفتم تا کمی استراحت کنم.
امیدوار بودم که به زودی فرشته به خانه بیاید و او را ببینم. نمی‌دانم که چقدر خوابیده بودم ولی وقتی که بیدار شدم بهاره داخل اتاق بود، آمد کنارم نشست و بهم لبخند زد و گفت: خوب داداش حالا چطوری!؟...خستگیت در رفت!؟....
با لبخندی جواب سؤالش را دادم و از جایم بلند شدم، کمی در اتاق قدم زدم و بعد رفتم کنار پنجره و ایستادم. چند لحظه بعد بهاره هم آمد و کنارم، با هم از پنجره به حیاط نگاه می کردیم. بهاره سرش را بلند کرد و در حالی که به صورتم نگاه می‌کرد پرسید: تو که خیال نداری به آلمان برگردی!؟......
ـ نه چطور مگه!؟....
ـ آخه داداش تو که شش سال بیشتره اونجا هستی خوب مسلمه بخوای اونجا زندگی کنی .
دستم را آرام روی سرش کشیدم و لبخندی زدم ولی جوابش را ندادم؛ در عوض از پنجره به حیاط، به اتاق فرشته نگاهی انداختم، هر گوشه

از آن حیاط یادآور خاطره‌ای شیرین با فرشته بود که هرگز از ذهنم پاک نمی‌شد ،در هر گوشه‌ی آن حیاط صورت فرشته را می‌دیدم در حالی که به درختی نگاه می‌کردم که برای اولین بار به فرشته گفتم: که دوستش دارم، از بهاره پرسیدم: راستی بهاره فرشته کی میاد!؟
ـ فرشته!؟...داداش تو فرشته رو یادته!؟...
از جلو پنجره کنار آمدم و قدم زنان رفتم روی تخت نشستم و در همان حال گفتم: راستش بهاره من باید امروز به یک چیز مهم اعتراف کنم.
وسط اتاق ایستاده بود و هاج و واج به من خیره شده‌بود ولی چیزی نمی‌گفت.
ـ راستش بهاره دلم می خواد واقعیت را امروز قبل از همه به تو بگویم، بهاره دو سال پیش وقتی که به ایران اومده‌بودم دلم را به دختری باختم که تا حالا امیدی برای زنده‌بودنم بوده و حالا می‌دانی اون دختر کی بود!؟....
با صدایی لرزان و با تعجب پرسید: کی!؟... کی داداش!؟...
در حالی که عکس فرشته را از جیبم در آوردم و به آن نگاه می‌کردم گفتم: دوست تو فرشته!....بهاره اون تمام زندگی منه!......اون فرشته‌ی زمینی با چشمان زیبایش مرا به اوج عرش می‌برد....اون تنها دلیل رویاهای شیرینمه......
بهاره همان طور وسط اتاق ایستاده بود ولی این بار داشت می‌لرزید و اشک می‌ریخت.
با تعجب پرسیدم: چیه!؟ چرا گریه می‌کنی !؟... ها!؟... نکنه فکر می‌کنی که برای شأن این خانواده خوب نیست که پسرآقای عابدی که اتفاقا یک دکتر خارج رفته هم است بخواد با کسی مثل اون ازدواج کنه!؟..... ها!؟...این جوریه!؟......
این بار دیگه بهاره با صدای بلند زار می‌زد و روی زمین نشسته‌بود، موهای سیاهش جلو صورتش را گرفته بود، اشک می‌ریخت و چیزی نمی‌گفت، گویی اتفاق بدی افتاده‌باشد و همان طور هم بود.
به طرفش رفتم، از زمین بلندش کردم و سرش را بالا آوردم و در حالی که به چشمان اشکبارش نگاه می‌کردم با کمال تعجب پرسیدم: چی شده بهاره!؟....چه اتفاقی افتاده!؟.... یعنی تو اینقدر از شنیدن این خبر ناراحت شدی!؟.... یعنی تو دوست نداری که من با بهترین دوست

عروسی کنم!؟...یعنی تو!؟.....
نگذاشت حرفم تمام بشه با صدای بلند همراه با گریه گفت: با کی داداش!؟...با کی می‌خوای ازدواج کنی!؟.... فرشته....آخه چه جوری بهت بگم داداش...چه جوری بهت بگم کسی که تو تا این حد دوستش داری ...که تنها دلیل برای زنده بودنته! حالا بین ما نیست... داداش فرشته..... فرشته.....داداش فرشته دو ساله که مرده!
هاج و واج در حالی که شانه هایش راگرفته بودم به حرفهای او گوش می‌کردم با شنیدن جمله‌ی آخرش (داداش فرشته دو ساله که‌مرده) ناگهان چنان هلش دادم که نمی دانم چند متر آن طرفتر بر زمین افتاد و در همان حال فریاد زدم: نه!...نه!....نه!....تو دروغ میگی!
به طرفش رفتم از زمین بلند شده بود ولی اشک می‌ریخت؛ گفتم: بگو.... بگو بهاره تو را خدا بگو دروغ می‌گی..... بهاره فرشته کجاست!؟ بهاره با من شوخی نکن چون این خیلی شوخی بدیه.... بگو آخه چرا با من این کار رو می کنی !؟ آخه چرا!؟....چرا!؟
بعد یادم اومد که من هر ماه نامه‌ای از طرف فرشته دریافت می‌کردم گفتم: بهاره چرا با من این کار را می کنی !؟ تو می‌گی فرشته دو ساله که مرده در حالی که من تا یک ماه پیش هر ماه از فرشته یک نامه می‌گرفتم؛ بگو پس اون نامه‌ها را کی نوشته!؟
درآن هنگام مادر هم وارد اتاق شده بود، با صدایی بغض آلود همراه با گریه گفت: من!....من اون نامه‌ها را می‌نوشتم.....آره پسرم خواهرت راست می‌گه! فرشته دو ساله که زنده نیست...اون دختر بیچاره درست یک هفته بعد از رفتن تو، درحالی که از دانشگاه برمی‌گشت با یک کامیون تصادف کرد و مرد.
یک هفته بعد از مردن فرشته بود که نامه‌ای از تو رسید که من از پستچی گرفتم و با کمال تعجب دیدم که اسم گیرنده‌ی نامه فرشته است، نامه را باز کردم و از آنجا بود که فهمیدم بین شماها یک پیوند عاطفی وجود داشته .
از نامه فهمیدم که تو چقدر او را دوست داشتی، با اینکه اصلا دوست نداشتم که او را به عنوان عروسم قبول کنم، ولی باید کاری می‌کردم که تو متوجه نبود او نشوی، به همین دلیل نشستم و خط و امضای او را یاد گرفتم و جواب نامه‌ات را چنانچه تو انتظار داشتی نوشتم و برایت فرستادم و این کار را هر ماه تکرار کردم.

بهرام تو نمی‌دانی چقدر سخت بود ولی پسرم این تنها راهی بود که تو بتوانی درست را ادامه بدهی، چون از نامه‌هایت معلوم بود که چقدر او را دوست داری......

بغض گلویم را گرفته بود اشکهایم یکی پس از دیگری بر پهنای صورتم می‌ریخت قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد، باورم نمی‌شد، اصلا باور کردنی نبود .....آه! فرشته....فرشته‌ی من .....گل زیبای زندگی من پرپر شده بود.

زانوهایم داشت می لرزید از پنجره به اتاق او نگاه کردم ،انگار در و دیوار اتاقش هم غم را فریاد می‌زدند؛ از اتاقم بیرون رفتم، رفتم توی حیاط به طرف اتاقش رفتم، در آن را باز کردم و داخل شدم.

اتاق هیچ تغیری نکرده‌بود، همه چیز درست مثل آن شبی بود که برای آخرین بار با فرشته دیده‌بودم؛ ولی روی تمام وسایل را خاک گرفته بود،در و دیوار را تار های عنکبود گرفته بود.

مادر و بهاره به دنبال من آمده‌بودند. بهاره با تعجب پرسید: داداش تو و فرشته از چه وقت با هم رابطه داشتید!؟......آخه راستش من همین امروز فهمیدم!....مادر که چیزی به مانگفته بود!.....

بغض داشت خفه ام می‌کرد، اصلا باور کردنی نبود، با صدایی که با اشک و گریه همراه بود گفتم: من در نگاه او دنیا را می‌دیدم، یعنی اون چشمای زیبا فقط یک افسانه بود!؟...یعنی فرشته دیگه زنده نیست!؟ آره بهاره.....آره خواهر خوبم فرشته همه چیز من بود... فرشته... فرشته زن من بود!... زن عقدی!...زن رسمی من!....

مادر با تعجب گفت: چی!؟... زن تو!؟.... فرشته زن تو بود!؟....یعنی شماها با هم ازدواج کرده بودید!؟.....

ـ آره ....آره مادر...آره من و فرشته با هم ازدواج کرده‌بودیم و قرار بود درست بعد از برگشتن من از آلمان همه چیز را به شماها بگویم

بغض داشت گلویم را فشار می داد، زانوهایم می‌لرزید، هرلحظه که می‌گذشت آرزو می‌کردم که همه‌ی اینها یک خواب باشه، یک خواب تلخ، یک کابوس بد باشه، ولی نبود، همه چیز درست بود، دیگه فرشته نبود، دیگه من بودم و یک اتاق خالی که با گرد و خاک و تارهای عنکبوت پر شده‌بود، گویی که هرگز کسی درآن زندگی نکرده، گویی که هرگز هیچ عاشقی در آنجا عاشقانه در گوش معشوق خود نجوای عشق سرنداده ولی نه!....در میان تمام آن تار عنکبوتها و آن گرد و خاکها هزارها

خاطره پنهان بود، در هر گوشه از آن اتاق تصویر فرشته را می‌دیدم. از اتاق بیرون رفتم، رفتم کنار درختی که برای اولین بار با فرشته پیمان عشقم را بسته‌بودم، جایی که برای اولین بار صادقانه به زیباترین فرشته‌ی عالم گفته‌بودم که چقدر دوستش دارم. و حالا آن فرشته دیگر نبود، او به همراه فرشته‌های دیگر به عرش آسمان پرواز کرده‌بود.

با دو دست جلو صورتم را گرفتم و با صدای بلند شروع کردم به گریه‌کردن، مادر و بهاره نیز همراه من اشک می ریختند؛ چله‌ی تابستان بود و هوا کاملا گرم بود ولی درون دل من مثل یک کوه یخ سرد شده‌بود، دیگه چیزی را نمی‌فهمیدم، ناگهان دستی را روی شانه‌ام احساس کردم، سرم را برگرداندم، پدر بود، خودم را در آغوشش انداختم و به شدت گریستم، زانوهایم نای ایستادن نداشتند، درآن لحظه به تکیه گاهی همچون او احتیاج داشتم.

سرم را از روی شانه‌ی پدر برداشتم و با بغض و گریه گفتم: پدر فرشته مرد.....پدر من چکار کنم!؟.....فرشته....اون همه چیز منه!..... اون زن منه!....

بعد به سرعت به طرف اتاق فرشته دویدم و فریاد زنان او را صدا زدم: فرشته.....فرشته...توکجایی؟.....تو را خدا بیا!.....بیا عزیزم.....بیا که من اومدم......اومدم که امشب در برابر همه بگویم که تو تنها معبودم هستی.....فرشته من که به تو گفته بودم من تنها پروانه‌ای هستم که از دوری شمعش می‌سوزد، پس ای عزیز دلم،...ای شمع سوزان شبهای تاریکیم بیا...بیا و سوختنم را با چشمان زیبای خود ببین.

از بس گریه کرده بودم که سرم داشت گیج می‌رفت، دیگه نای ایستادن نداشتم، دنیا داشت جلو چشمم تاریک و تار می شد، یعنی دیگه دنیا برای من تاریک بود چون خورشید زندگیم را از دست داده‌بودم، آره او برای همیشه غروب کرده‌بود.

انگار غم آتشی در قلبم کشیده‌بود که خاموش کردن آن ناممکن بود. دیگر هر لحظه از زندگی برایم برابر با هزاران بار مرگ بود، از همه چیز نا امید شده‌بودم، دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایم اهمیت نداشت، درست مثل یک جسد متحرک شده‌بودم، یک جسد که حتی خودش هم نمی‌دانست که چطور حرکت می‌کنم نه می‌توانستم چیزی بخورم و نه حتی لحظه‌ای بخوابم.

با اینکه دولت حکومت نظامی را اعلام کرده‌بود و کسی در شب حق بیرون رفتن از خانه را نداشت ولی من بیشتر شبها را در تاریکی شب در خیابانهای خالی راه می‌رفتم، بی‌هدف و بی‌انگیزه، درست مثل یک مرده.

هیچ کس باور نمی‌کرد که من، بهرام عابدی، به چنین سرنوشتی دچار شده‌باشم؛ گاهی اوقات به یک نقطه خیره می‌شدم، مثل آدمهای مالیخولیایی شده‌بودم، گاهی شبها بی‌دلیل نعره می‌زدم و بعد عاجزانه گریه می‌کردم، گاهی هم شب تنها به حیاط می‌رفتم و گلایه وار با او حرف می‌زدم، ولی بیشتر اوقات شبها را در خیابانهابه صبح می‌رسانم و در آنجا تنهایی پرسه می‌زدم.

بعضی روزها تا غروب به گورستان می‌رفتم و سر خاکش می‌نشستم و به آنجا زل می‌زدم، گاهی اوقات هم به همراه گریه‌ای تلخ، عاجزانه و گلایه‌وار با او حرف می‌زدم.

اوضاع شهر روز به روز بدتر می‌شد، همه جا در خاک و خون کشیده شده‌بود، هر جا که پا می‌گذاشتی صدای (الله اکبر) مردم بلند بود؛ در این حال رژیم هم ساکت ننشسته بود و خیلی ظالمانه مردم بی دفاع را قتل وعام می‌کرد و جوانهای آنها را به زندان میهفرستاد، اما هیچ کدام از این حوادث تأثیری در حال من نداشت.

دانشگاه ها بسته شده‌بودند و همه دانشجویان را اخراج کرده‌بودند، هر روز اوضاع بدتر می‌شد، هر روز انسانهای پیر و جوان، زن و مرد، در تظاهرات و گاهی کسانی که هیچ ربطی به این قضایا نداشتند، کشته می‌شدند.

در هر حال هیچ یک از این اتفاقات تأثیری در حال من نداشت، هیچ کدام از اینها باعث دگرگونی حال من نمی‌شد، تا اینکه با عاطفه آشنا شدم.

۶
ای نگاهت آسمانی

یک سال از برگشتنم از آلمان می‌گذشت، ولی من هنوز مثل روز اول که خبر مرگ فرشته را شنیده‌بودم، ناراحت و افسرده‌بودم، بعضی از شبها بدون اینکه به حکومت نظامی و یا هشدارهای پدر و مادرم توجه کنم، از خانه بیرون می‌رفتم و بدون دلیل و بی‌هدف مثل آدمهای بی‌خانمان در خیابان پرسه می‌زدم.
با آنکه آن روزها همه جا شلوغ وهمهمه بود ولی خوشبختانه هیچ یک از آن شبها مشکلی برای من پیش نیامد.
آن شب هم مثل بسیاری از شبهای دیگر ساعت یازده شب بی هدف و با سرو وضعی آشفته و در حالی که چند روز بود نه چیزی خورده‌بودم و نه لحظه‌ای خوابیده بودم علیرغم اصرار پدر و مادر از خانه بیرون رفتم، در خیابان بی‌هدف راه می‌رفتم، قدمهایم بسیار سنگین بود، نای راه رفتن نداشتم ولی انگار با این کار می‌خواستم خودم را آزار دهم چون داشتم از حال می‌رفتم که در آن لحظه صدایی آشنا به گوشم رسید که مرا به اسم می خواند: بهرام!؟....بهرام عابدی!؟......خودت هستی!؟....
سرم رابه طرف صدا برگرداندم وبه طرف صدا برگشتم و همان لحظه او را شناختم.

او آقای مرندی استاد دانشگاه بود که اتفاقا بسیار هم به من علاقه داشت.
کمی نگاهش کردم و بدون آنکه حرفی بزنم بر زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه در جایی ناشناس از خواب بیدار شدم. نخیلی تعجب کرده‌بودم، نمی‌دانستم آنجا کجاست، اتاقی بزرگ و زیبا با پرده‌های بزرگ و تخت و کمد و وسایلی زیبا، همه چیز در آنجا برایم تازگی داشت.
مات ومبهوت به دور و برم نگاه می‌کردم که ناگهان یک نفراز در وارد شد که بیشتر باعث تعجب من شد، کسی که لحظه‌ی اول با دیدنش یک دفعه جا خوردم ولی بعد از چند لحظه فهمیدم که او کس دیگری بود.
آری درآن لحظه دختری وارد اتاق شد که شباهت زیادی به فرشته داشت، طوری که لحظه‌ی اول فکر کردم که خود اوست؛ همان موها، همان چشمها، ولی نه!...نگاههای او بانگاههای فرشته فرق داشت.
شباهت زیادی به فرشته داشت، وقتی وارد شد و دید بیدار شدم سلام کرد و گفت: آه!...شما بیدار شدید!؟
جواب سلامش را دادم و پرسیدم: ببخشید! شما کی هستید!؟.....اینجا کجاست!؟.....
لبخندی زد و در حالی که پرده ها راکنار می زدگفت:شما خونه‌ی ما هستید!... پدرم میگه که یکی از شاگردانش هستید؛....آقای دکتر عابدی!؟....درست گفتم نه!؟....
درآن لحظه آقای مرندی وارد شدوگفت: خوب دیگه بهرام جان..... مثل اینکه بیدارشدی....حالا حالت چطوره!؟.....
تازه فهمیده بودم که چه اتفاقی افتاده و کجا هستم ولی برایم قابل باور نبود، شباهت این دختر به فرشته به قدری زیاد بود که هنوز فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم.
لبخند تلخی زدم و گفتم: بخشید استاد!....توی زحمت افتادید....
در همان حال از جایم بلند شدم وروی تخت نشستم؛ هنوز احساس ضعف می‌کردم.
آن دختر خانم جلوآمد و گفت: ببخشید یادم رفت شما باید گشنه‌باشید چون دو روز است که خوابیده‌اید البته دراین مدت چند تا سرم مصرف کردید ولی از رنگتان معلوم است که هنوز حالتان جا نیامده‌است.....

همان طوربی صدا وبدون اینکه حرفی بزنم به او نگاه می‌کردم، ناگهان زیر لب گفتم: فرشته!.....

لبخند زیبایی به رویم زد و گفت: نه!.... اسم من فرشته نیست!.... همان طور متحیر نگاهش می‌کردم که آقای مرندی جلو آمد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: این دختر خانم که می‌بینی دختر من عاطفه است.....

ـ بله!.....ازدیدن شما خوشوقتم!....

ـ متشکرم من هم همین طور.......

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با یک سینی برگشت که شامل چند نوع غذای مقوی بود؛ سینی را روی میز گذاشت و گفت: آقای دکتر شما گرسنه هستید.....بفرمایید کمی غذا میل کنید...

در حالی که با قاشق غذا را زیرورو می‌کردم و با آن بازی می‌کردم پرسیدم: شما خواهر دیگری دارید!؟......

آقای مرندی به جای او جواب داد و گفت: نه!.....عاطفه تنها دختر و یا بهتر است بگویم تنها کسی است که من دارم......او حاصل عشق بین من و همسر مرحومم است.....که متأسفانه بعد از تولد عاطفه، ما را تنها گذاشت.

ـ یعنی شما قبل ویا بعد ازآن هم با کسی ازدواج نکرده بودید!؟....که یک دختر!......

نگذاشت حرفم تمام بشه و بلا فاصله جواب داد: نه!.....نه!.....هیچ وقت!.... من بجز همسرم با هیچ زن دیگری ازدواج نکرده‌ام و با هیچ کس دیگه‌ای هم هیچ رابطه‌ای نداشتم.

در این لحظه عاطفه در حالی که داشت روی صندلی دیگری کنار پدرش می‌نشست رو به من کرد و پرسید: ببخشید آقای دکتر شما چرا این سوألها را از ما می‌پرسید!؟......

مقداری از غذایی را که آورده بود خورده‌بودم و داشتم بعد از آن دست و صورتم را با دستمال پاک می‌کردم؛ گفتم: راستش عاطفه خانم شما خیلی شبیه کسی هستید که من قبلا می‌شناختم، طوری که اگر لحظه‌ی اول وارد اتاق شدید فکر کردم که او هستید، ولی بعد از چند لحظه فهمیدم که اشتباه کردم؛ برای همین این سوألها را پرسیدم؛... حالا هم اگر شما را ناراحت کردم عذر می خواهم چون منظور بدی نداشتم.

در حالی که دستش را روی دست پدرش می‌گذاشت، لبخندی زد و گفت: نه!....آقا دکتر نیازی نیست که عذرخواهی کنید، ما از حرفهای شما ناراحت نشدیم......

ـ ممنون عاطفه خانم!.....ولی شما خیلی شبیه اون هستید!....

ـ اسم اون خانم که می گید فرشته بود!؟......

ـ آره!......ولی شما از کجا فهمیدید!؟......

ـ شما که یک باروقتی به من نگاه می کردید اسم او را آوردید، در ضمن تمام مدتی که بی‌هوش بودید مرتب اسم او روی زبانتان بود.

* * * * *

دراین لحظه پدر کمی ساکت شد و بعد از یک سکوت چند دقیقه‌ای رو به آلان کرد و گفت: پسرم آلان جان!....یک لیوان آب برایم بیاور.... آلان هم بلأفاصله از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با یک لیوان آب وارد شد.

پدرپس از نوشیدن آب این طور ادامه داد:

* * * * *

بعد از آن روزحالم کمی بهتر شده‌بود، بیشتر اوقات را در خانه‌ی آقای مرندی و پیش آنها به سر می‌بردم؛ عاطفه هم که آن روزها دانشجوی سال آخر حقوق بود، او دختری بسیار فهمیده و مهربان بود و برای من تبدیل به بهترین دوست شده‌بود، هر وقت کنار او بودم احساس خوبی داشتم. کم‌کم به کمک آقای مرندی و عاطفه در یک بیمارستان مشغول کار شدم همه چیز داشت روال عادی را طی می‌کرد تا آن شب.......

آن روزها تازه انقلاب به پیروزی رسیدبود و مردم بسیار خوشحال بودند همه مشغول بازسازی خیابانها و مکنهای خراب و ویران کشور بودند، من هم بعد ازمدت زیادی که حال خوبی نداشتم سعی می‌کردم

به زندگی ادامه دهم، ولی چه زندگی!؟.....باید بگویم که داشتم به اسم زندگی زنده بودن بدون فرشته راتحمل می‌کردم و می‌سوختم.
شبها رادر خیال خاطره‌هایی که با او داشتم به‌سر می‌بردم و روزها چنان خودم را مشغول کار می‌کردم که حتی از خودم هم غافل می‌شدم. روزها و شبها را بدون هیچ امید و آرزویی به پایان می‌رساندم تا اینکه یک شب خواب عجیبی دیدم.
آن شب برای صرف شام منزل آقای مرندی بودم و بعد از ساعت یازده به خانه برگشتم و بلأفاصله دوش گرفتم و به رختخواب رفتم، چون به خاطر کار روزانه‌ام بسیار خسته می‌شدم خیلی زود به خواب رفتم، اما خوابی دیدم که سرنوشتم را عوض کرد.
توی خواب دریک دشت سرسبز بودم، دشت به حدی زیبا و رویایی بود که فکر می‌کنم گوشه‌ای از بهشت بود، ناگهان زنی را به همراه دو کودک خورد سال دیدم، یکی از کودکان چهار یا پنج ساله و دیگری در آغوش مادرش بود، زن پشتش به من بود، تا خواستم که او را صدا کنم دستی را روی شانه‌ام احساس کردم، سرم را برگرداندم و با کمال تعجب فرشته را دیدم.
لبخند زیبایی زد وگفت: زیبا هستند عزیزم نه!؟.....
مات ومتحیر نگاهش می‌کردم دلم می‌خواست محکم در آغوشش بگیرم ولی انگار قدرت حرکت کردن را از دست داده بودم.
به طرف آن زن و بچه هایش اشاره کرد، من هم سرم را به طرف آنها برگرداندم درکمال ناباوری دیدم که آن زن عاطفه است و آن دو کودک هم بچه‌هایش بودند، همان لحظه کودک چهار پنج ساله به طرفم آمد و مرا پدر صدا کرد، باتعجب به فرشته نگاه کردم ولی او باز آنها را نشانم داد، این بار عاطفه در حالی که کودک زیبایی را درآغوش داشت به طرف ما می‌آمد و صدا می‌زد: امید!....امیدجان!.....پسرم مواضب باش. بازسرم را برگرداندم و خواستم به فرشته نگاه کنم ولی این بار دیدم که او دیگر آنجا نیست و ناگهان از خواب پریدم.
وقتی بیدار شدم ساعت چهار صبح بود، خیلی تعجب کرده‌بودم بلند شدم و بی‌اختیار به طرف اتاق فرشته رفتم، اتاقی که جای تمام خاطرات شیرینم با فرشته بود.
روی تخت دراز کشیدم داشتم به خوابی که دیده‌بودم فکر می‌کردم من تا آن زمان هرگز به عنوان یک زن به عاطفه فکر نکرده‌بودم

ولی بعد از اینکه از خواب بیدار شدم احساس می کردم که دلم برایش تنگ شده،احساس می کردم می خواهم ببینمش وکنارش باشم.
با این همه احساس می کردم که حتی فکر کردن به این موضوع هم خیانت به فرشته است ولی وقتی که آنجا به خواب رفتم دوباره آن خواب رادیدم فهمیدم که فرشته خودش می خواهد من زندگیم رابا عاطفه ادامه دهم.
فردا آن روز پیش عاطفه رفتم وهمه چیز را برایش تعریف کردم و از او خواستم که با من ازدواج کند و گفتم: فرشته از این کار راضی است وخودش این را از من خواسته.......
عاطفه بعد از شنیدن حرفهای من قبول کرد که با من ازدواج کند ولی شرط عجیبی گذاشت، اوگفت: به شرطی با من ازدواج می‌کند که هرگز به او نگویم که دوستتش دارم.... او معتقد بود که عشق برای هر انسانی فقط یک با اتفاق می‌افته و برای من عشق فقط فرشته بود؛ او می‌گفت: از همان روز اول که مرا دیده آرزو داشته که اگر شده حتی یک روز را در کنار من باشد ولی هرگز نخواسته که من عاشقش باشم.
عاطفه همیشه عشق من به فرشته را تحسین می‌کرد و فقط او را لایق عشق من می‌دانست.
آن روز قضیه را با پدر و مادر در میان گذاشتم؛ پدر خیلی خوشحال شد و به خاطر این تصمیم بهم تبریک گفت، ولی مادر با اینکه درظاهر خودش را خوشحال نشان می‌داد خوشحال نبود.
آنها چند بار دیگر عاطفه را دیده‌بودند، یادم می یاد که بار اول مادر با دیدن او بی هوش شد.
آن روزها رفتارهای مادر کاملا عوض شده‌بود. مرتب نماز می‌خواند و دعا می‌کرد، در ضمن من متوجه شده بودم که به دنبال کس و یا چیزی می‌گردد که نمی‌خواهد ما از آن سر در بیاوریم .
دیگر از آن زن متکبر و مغرور خبری نبود، او با همه مهربان شده‌بود و به همه محبت می‌کرد، حتی حقوق عطیه را به دلخواه خودش اضافه کرد و برای بچه‌هایش چند دست لباس تهیه کرد.
همراه عاطفه موضوع ازدواج را با آقای مرندی نیز در میان گذاشتم او هم با کمال خوشحالی قبول کرد که ما با هم ازدواج کنیم و زندگی تازه‌ای را در کنار هم شروع کنیم و تنها چیزی که از من خواست این بود که هرگز کاری نکنم اشک در چشمان دخترش بیاد و همیشه به

احساسات و عواطفش احترام بگذارم.
بلأخره مراسم آشنایی و خواستگاری در یک روز بهاری و در یک محضر من و عاطفه به عقد هم درآمدیم و ازدواج کردیم.
عاطفه دلش نمی‌خواست هیچ گونه جشن و مراسمی برگذار شود ولی بعد از عقد، بهاره در خانه‌ی پدر جشن کوچکی را برگذار کرد که چند نفر از فامیلها و دوستان نزدیک خانوادگی هم دعوت بودند.
فردای آن روز به پیشنهاد عاطفه به سر خاک فرشته رفتیم؛ هنوز هم بعد از یک سال و نیم هر وقت آن خاک سرد را که می‌گفتند فرشته‌ی من زیر آن پنهان است، را می‌دیدم ناخداگاه اشک در چشمانم جمع می‌شد و بغض گلویم را فشار می‌داد، دلم می‌خواست مثل کسی که عزیزش را همان لحظه از دست داده بر سر و صورت خود بکوبم و زار بزنم و گریه کنم، دلم می‌خواست با صدای بلند فریاد بزنم و اسمش را صدا بزنم ولی همه چیز را در خودم می‌ریختم و فقط آرام اشک می ریختم و گلایه وار با اوحرف می‌زدم.
آن روز هم همان حال را داشتم ولی این بار مثل اینکه خود فرشته، فرشته‌ای همچون خودش مهربان به نام عاطفه را همراهم فرستاده بود تا بتوانم بغض غریبانه‌ام را فرو ببرم و نگذارم اشکهایم سرازیر شود.
کنار خاک نشستیم و بعد از خواندن فاتحه با او حرف زدم: سلام فرشته‌ی خوبم!... منم بهرام تو!... امروز اومدم که یک چیزی بهت بگم.... عزیز دلم! تو که خودت می‌دونی چقدر دوستت دارم ....ولی بی وفا! تو خودت من را تنها گذاشتی،....حالا هم خودت کاری کردی که من باز بتوانم این زندگی بدون تو را تحمل کنم.
بعد از کمی سکوت ادامه دادم: راستی فرشته! امروز یک نفر دیگر همراه من آمده، کسی که تو خودت می‌شناسیش، آخه خودت اون را به من نشان دادی......
درآن لحظه عاطفه که تا آنهنگام ساکت بود گفت: سلام فرشته جان! من عاطفه هستم....من میدونم بهرام چقدر دوستت داشته ودارد، من با اینکه با او ازدواج کردم هرگز کاری نمی‌کنم که جای تو را در قلب او بگیرم چون عشق اول و آخر زندگی بهرام فقط فرشته است و من تنها دلم می‌خواهد همراه او باشم تا بتواند کمی از فقدان و دوری تو را تحمل کند، امیدوارم که بتوانم او را خوشحال کنم.

بعدازچند ساعت که در گورستان بودیم و بعد از آنکه کمی هم سر خاک مادر عاطفه بودیم به شهر برگشتیم و برای اولین بار به خانه‌ی خود رفتیم.

۷

بغض تنهایی

درآن لحظه پدر سکوت کرد و آرام چشمانش را روی هم گذاشت، قطره اشکی از چشمانش جاری و بر گونه‌اش نشست، انگار باز به آن گذشته‌ها برگشته بود.
بعد از چند دقیقه چشمانش را باز کرد و بعد از اینکه دستی برسر آلان کشید این طورادامه داد:

* * * * *

ازآن روز به بعد زندگی مشترک من و عاطفه شروع شد، ما یک خانه نزدیک خانه ی پدرم گرفته بودیم.
روزها می گذشتند و من هر روز بیشتر شیفته‌ی اخلاق خوب و مهربانی عاطفه می‌شدم، او آنقدر مهربان و از خود گذشته‌بود که حد و اندازه نداشت، با اینکه خودش تنها بود و کسی نبود درکارهای خانه به او کمک کند بعضی روزها به خاطر کمک کردن در کارها پیش مادر می رفت چون مدتی بود که عطیه مریض شده بود و نمی‌توانست در کارهای خانه به مادر کمک کند.

رابطه‌ی مادر و عاطفه خیلی خوب بود و هر دوهمدیگر را دوست داشتند و هنگامی که در کنار هم بودند از لحظات خود لذت می‌بردند. یک روز عاطفه به مادر پیشنهاد کرده‌بود که اتاق فرشته را تمیز و مرتب کند؛ مادر هم پیشنهاد او را قبول کرده‌بود.

وقتی به آنجا رفتم، دیدم که آنها اتاق را درست مثل زمانی که برای اولین بار دیده‌بودم مرتب کرده‌بودند، خیلی خوشحال شدم و از آنها تشکر کردم ولی عاطفه گفت: نه بهرام جان تو احتیاج نداری که به خاطر این کار از من تشکر کنی، من می‌دانم که اینجا جایی است که تو و فرشته با هم و در کنار هم در گوش یکدیگر نغمه‌ی عشق سر داده‌اید و من می‌خواهم همیشه در و دیوار این اتاق صدای عشق دو عاشق را بشنود، بهرام عزیزم شاید برای هر زنی سخت باشد که این حرف را بزند شاید اگر هر زن دیگری جای من بود همه‌ی چیزهایی را که به گذشته‌ی تو مربوط می‌شد را از بین می برد، ولی من این کار را نمی کنم چون من عاشق، عاشق‌بودن تو شدم؛ عزیز دلم فرشته عشق اول و آخر تو است و اینجا کلبه‌ی عشق شماست و من می‌خواهم اینجا را برای تو و روح پاک فرشته مثل یک عبادتگاه پاک ومقدس نگه دارم.

حرفهای عاطفه واقعا متحیرم کرده‌بود، من می‌دانستم که او چقدر خوب و مهربان است ولی این کار او در انتظارم نبود، او می‌خواست که من عشق فرشته را برای همیشه در قلبم و در آن اتاق زنده نگه‌دارم او می‌خواست که من هر وقت دلم برای فرشته تنگ می شد به آن اتاق بروم و با عشق اول زندگیم حرف بزنم.

روزها می‌گذشتند مردم هنوز مشغول بازسازی و درست کردن دوباره‌ی کشور بودند، بیمارستانها هم پر از مجروح و بیمار بود؛ آنهایی که به خاطر این انقلاب مقدس، سینه‌ی خود را جلو گلوله‌ی خودکامگان و خودپرستان، کسانی که خود را ایرانی وعاشق این مرز و بوم می‌دانستند سپر کرده‌بودند، ولی در باطن مثل یک علف هرز و تشنه‌ی خون برادران و خواهران خود بودند ولی نه! آنها باید از خون دیگری بوده‌باشند چون هیچ برادری، هیچ خواهری و هیچ همخونی نمی‌تواند همخونان خود را تا این حد شکنجه و آزار دهد.

بیمارستانها هنوز پر از کسانی بود که زیرشکنجه های مأمورین ساوک به روزی افتاده بودند که دل هرکس را به درد می‌آورد.
اغلب روزها عاطفه را با خودم به بیمارستان می‌بردم چون دوست داشتم درهر لحظه کنارم باشد احساس می‌کردم که تنها او می‌تواند درمان دل دردمندم باشد.
اومرا غرق شادی وشعف می‌کرد، شادی که باعث می‌شد به زندگی امیدوار شوم، منی که تا یک سال پیش فقط زنده‌بودم و از زندگی کردن هراسان، حالا در کنارعاطفه به زندگی امیدوار بودم و این امیدواری زمانی بیشتر شد که فهمیدم موجودی عزیز و دوست‌داشتنی می‌خواهد به خانه‌ی پر از مهر وزیبای من و عاطفه پا بگذارد.
یکی از روزهای که از سر دلتنگی به عاطفه زنگ زدم و از او خواستم که به بیمارستان بیاید متوجه شدم که همان لحظه ورودش به آنجا حالش به هم خورد و رنگ صورتش سپید شد، همان لحظه او را بستری کردم و از او چند نوع آزمایش گرفتم و همان زمان متوجه شدم که او موجودی دوست داشتنی را در وجود خود می‌پروراند و می‌خواهد مرا به خوشبختترین مرد دنیا و یا خوشبختترین پدر دنیا تبدیل کند.
مادرهنوز داشت دنبال آن چیز ویا کس مرموز می‌گشت، هنگامی که یکی از ما از او در این مورد سوألی می‌کردیم، می‌گفت: گمشده‌ای دارم که اگر پیدا شود، کمی از گناهانم بخشیده می‌شود.
ودراغلب اوقات هم هنگام گفتن این حرف درچشمان من نگاه می‌کرد و می‌گفت: بهرام پسرم می‌دانم که در کنار زن خوبی مثل عاطفه خوشحال و خوشبخت هستی ولی از تو می‌خواهم مرا حلال کنی که نتوانستم از فرشته ات نگه داری کنم.
ما هیچ کدام نمی‌دانستیم که مشکل مادر چیست و او به دنبال چه کس و یا چه چیزی می‌گردد ولی بلأخره آن همه دلهره و اضطراب او را از پا انداخت ودر رخت خواب افتاد.
بهاره چند ماه بود که بیتا را به دنیا آورده بود، او بعد از مریض شدن مادر مدام کنار او بود و از او مراقبت می‌کرد؛ کم‌کم به موقع به دنیا آمدن بچه نزدیکتر می‌شدیم و من نگرانیم برای عاطفه بیشتر می‌شد، خیلی حساس شده‌بودم دلم نمی‌خواست که خدای نکرده او را هم مثل فرشته از دست بدهم ولی انگار دست سرنوشت مثل باد پاییزی

که زیباترین و شادابترین برگ درختان را بر زمین می اندازد باز خوشبختی من را به تاراج می‌برد.
همه به خاطر مریضی مادرنگران بودیم و نگرانی من زمانی بیشتر شد که از طرف بیمارستان مأمور شدم که برای کمک کردن به یک بیمارستان در یکی از شهرهای دورافتاده‌ی کشور بروم.
من با اینکه نگران مادر بودم ولی بیشتر نگرانیم برای عاطفه بود چون در مورد مادرمطمئن بودم که بهاره مثل پروانه دور وبرش می‌گردد با این همه بیشتر نگرانی من در موردعاطفه بود برای اینکه روزبه‌روز شکمش بیشتر بزرگ و دوران حاملگی برایش سختتر می‌شد.
دلم نمی خواست در همچین موقعیتی تنهایش بگذارم، مادر که مریض بود و بهاره هم به پرستاری او می‌پرداخت، پس اگر من می‌رفتم عاطفه تنها می‌ماند از این‌رو تصمیم گرفتم او را هم با خودم به آن شهر دورافتاده ببرم.
عاطفه هم مثل همیشه که با تمام تصمیمات من موافقت می‌کرد این بار هم مرا همراهی کرد و با من به آنجا آمد.
بالأخره آن روز فرا رسید و ما آماده‌ی سفرشدیم و به راه افتادیم وای کاش هرگز به آن سفر نمی‌رفتیم و یا اگر هم می‌رفتم او را با خودم نمی‌بردم.
عاطفه در ماه هفتم بارداریش بود و هر لحظه ممکن بود برایش خطری ایجاد شود به همین دلیل او را با خود به آن سفر می‌بردم، سفری که هرگز به مقصد نرسید.
قرار بود بعد ازچند ساعت رانندگی به آنجا برسیم؛ صبح زود به راه افتادیم، بین راه کنار یک رستوران ماشین را نگه‌داشتم و صبحانه خوردیم و بعد از کمی استراحت دوباره به راه افتادیم.
هنوز نیم ساعت نگذشته بود که حال عاطفه به خاطرخوردن آن صبحانه به هم خورد و خواستم ماشین را نگه دارم ولی هرچه کردم نتوانستم ترمزکنم.
پایم رامرتب روی پدال ترمز فشار می‌دادم وسعی می‌کردم ماشین را نگه دارم ولی هرچه تلاش می کردم بی‌اثر بود؛ عاطفه مثل گچ سپید شده بود، نگران به رنگ پریده ی اونگاه می‌کردم که متوجه شدم یک کامیون بزرگ از روبه روبه طرف ما می‌آید سعی کردم ماشین را از جاده خارج کنم تا با آن کامیون بزرگ برخورد نکنم وبعد تنها چیزی

که از آن لحظه به یاد دارم صدای برخورد دلخراش دو ماشین بود.
وقتی که به هوش آمدم توی بیمارستان بودم، آن را از بوی الکل و سرمی که به دستم وصل بود فهمیدم چون وقتی که چشمم را باز کردم متوجه شدم که چشمهایم جایی را نمی‌بیند، تصادف را به یاد داشتم و آرزو می‌کردم که تنها چیزی که از دست داده بودم چشمانم باشد و عاطفه و بچه ام سالم باشند.
دست بردم و زنگ کنارتخت را فشار دادم بعد از چند لحظه یک نفر وارد اتاق شد و گفت: سلام آقای دکتر عابدی!.....خوشحالم که به هوش آمدید...
ـ من کور شدم نه!؟...
ـ خوشبختانه قابل درمانه...
ـ به سر زن و بچه‌ام چی اومده!؟...اونها خوبند!؟...
درحالی که داشت معاینه‌ام می‌کرد گفت: به زودی می‌فهمید!...
خیلی نگران شدم، حرفش طوری بود که احساس کردم کوه بزرگی روی سرم خراب شد، با تعجب و نگرانی گفتم: منظور شما از این حرف چیه!؟...یعنی چی که به زودی می فهمم!؟...
هنوزحرفم تمام نشده‌بود که متوجه شدم در اتاق باز شد و چند نفر واردشدند، از صداهایشان فهمیدم چه کسانی بودند.
بهاره با صدایی بغض آلود گفت: آه! داداش خدا را شکر که به هوش اومدی.... صدای گریه‌ی مادر را می‌شنیدم، نمی‌دانم آن زمان گریه‌اش از سر شوق به هوش آمدن پسرش بود یا به خاطر از دست دادن عزیزی دیگر، ولی بی صدا و آرام اشک می ریخت و دست مهربانش را روی سرم می‌کشید و همراه آن اشکها خدا را برای اینکه یک بار دیگر جگرگوشه‌اش را به او برگردانده شکر می‌کرد.
از آنها هم در مورد عاطفه و بچه پرسیدم، کسی جواب حرفم را نمی‌داد، این بار گفتم چی شده!؟...چراچیزی نمی گید!؟....نکنه!.....نکنه! برای بچه اتفاقی افتاده!؟.....
هنوز حرفم تمام نشد بود که بهاره گفت: نه داداش جان!...پسرت سالمه...
ـ پس عاطفه!؟.....اون کجاست!؟
ـ داداش....راستش!.....راستش عاطفه!.....
درآن هنگام آقای مرندی میان حرف بهاره آمد و گفت: خانه!....اوتوی

خانه است
مادر هم حرف او را تأید کرد وادامه داد: آره پسرم عاطفه حالش از تو بهتر بود زودتر مرخصش کردند....
صدای آقای مرندی گرفته‌بود انگارساعتها گریه کرده و نیز هنگام حرف زدن بغضی عجیب در صدایش احساس می‌شد که من را بیشتر نگران می‌کرد.
آنها می‌گفتن که عاطفه در خانه است ومن با اینکه شک داشتم سعی می‌کردم حرفهایشان را باور کنم به همین دلیل گفتم: پس خدا را شکر!...هم عاطفه وهم بچه سالمند!؟...
پدر که تا آن لحظه ساکت بود گفت: آره!...آره پسرم!...اون خوبه! خوشبختانه پسرت خوبه!....ف...ف...فقط!.....
- فقط چی!؟....چی شده!؟.....
بهروز میان حرف پدر پرید و گفت: خوب!...راستش....فقط بچه زودتراز موعد به دنیا اومده و خیلی ضعیفه و بیشتر از یک بچه ی معمولی به مراقبت احتیاج داره!......
نمی‌دانم چرا نمی خواستم بیشتر حرفهای آنها را باور کنم اصلاً احساس خوبی نداشتم من هر دو چشمم را از دست داده بودم، در ضمن پاهایم نیز شکسته بودند وباید مدتی روی صندلی چرخ دارمی‌نشستم، من خودم پزشک بودم و بارها، هم در زمان دانشجویی، و هم زمانی که خودم کار می‌کردم کسانی را دراین موقعیت دیده بودم؛ هیچ کدام از آنها بعد از اینکه متوجه می‌شدند که چه بلایی سرشان آمده آرام نمی‌نشستند، بیشتر آنها یا داد و بیداد می‌کردند و یا افسرده و منزوی گوشه‌ای می‌نشستند؛ اما من بیشتر از وضعیت جسمی خودم نگران عاطفه بودم چون می‌دانستم که پاهایم بعد از چند ماه خوب می‌شدند و چشمهایم نیز با یک عمل جراحی قابل دیدن بودند، احساس می‌کردم که در مورد عاطفه هیچ کس حقیقت را نمی‌گوید ولی با این همه دلم نمی‌خواست در این باره فکر بدی بکنم.
روزها می‌گذشت، کم‌کم حال من بهترشد و ا زبیمارستان مرخص شدم.
در این مدت چند بار آقای مرندی به بیمارستان آمد، او سعی می‌کرد خودش را آرام نشان دهد ولی تنها من که غم را می‌شناختم غم غریبانه‌ی صدایش را احساس می‌کردم، یکی دو بار هم پسرم را به آنجا آوردند.

کنارم و به دنیای تاریکم روشنی بده!....بیا با دستان پرمهرت صورتم را نوازش کن و با حرفهایت دلم را به زندگی گرم کن!.....
بغض داشت خفه‌ام می‌کرد، بهروز پیش صندلی چرخدارم نشست و دستش را در دستم گرفت و گفت: خدا بهت صبر بده بهرام جان!.....
نمی‌خواستم باور کنم، دستم را از دست او گرفتم و فریاد زدم: تو چی داری می‌گی!؟....چه صبری!؟....خدا بهم صبر داده!....اون عاطفه را به من داده!.....بگو...بگو عاطفه‌ی من بیاد!...بگید صبر و استقامت من بیاد چون من بدون او از پا می‌افتم، نه!...نه!...نمی‌خواهم زنده باشم!.....بگید عاطفه‌ی من بیاد،....بیاد و دلیلی باشه برای زنده‌بودنم!.....
مرگ عاطفه ضربه‌ای دیگر در زندگیم بود؛ آن روز به اتاق فرشته جایی که عاطفه آن را برای من و فرشته به یک عبادتگاه عشق تبدیل کرده‌بود رفتم و ساعتها آنجا تنها ماندم و اشک ریختم و گلایه‌وار با فرشته حرف زدم،آخه او بود که فرشته‌ای همچون خودش را برایم فرستاد ولی حالا چرا!؟... چراباید این طور می‌شد!؟....
درآن اتاق میان تمام خاطرتی که مرا به یاد عاطفه می‌انداخت عاجزانه زار می‌زدم و از خدا گلایه می‌کردم و می‌گفتم: خدایا بگو چرا؟.....
چراباید این طور بشه!؟.....آخه چرا در اون تصادف من را نکشتی!؟....
بگو خدایا چرا من زنده هستم!؟...چرا باید همیشه هر گلی که در کنار من است پرپر بشه!؟.....خدای من، تو که فرشته را از من گرفته بودی!؟.....این بار هم کافی نبود که چشمانم را بی فروغ کردی!؟....دیگه چرا!؟....چرا عاطفه!؟....چرا اون را گرفتی!؟....
نمی دانم بهاره از چه وقت وارد اتاق شده‌بود؛ جلو آمد نشست و در آغوشم گرفت، او هم همراه من اشک می‌ریخت، بهاره چرا!؟....چرا خدا با من این کار را می‌کنه!؟.....اون که فرشته را ازم گرفته‌بود حالا چرا عاطفه!؟....چرا اون را گرفت!؟.....
در میان حق حق گریه گفت: داداش خوبم!....خدا در میان باغ گلها زیباترین و بهترینها را گلچین می‌کند؛ فرشته و عاطفه هر دو بهترین و زیباترین گلهای خداوند بودند.
چند روز گذشت، دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم و یا کسی را بینم، بهاره می‌گفت: عاطفه همان لحظه‌ی اول تصادف دچار مرگ مغزی شده‌بود و دکترها تنها توانسته بودند که بچه را با عمل سزارین نجات بدهند.

وقتی برای اولین بار او را درآغوش گرفتم و به سینه‌ام فشارش دادم، وقتی که بوی پاک کودکانه‌اش را احساس کردم و صورت نرم و لطیفش را لمس کردم حس کردم موجودی بی پناه وضعیف است که به آغوش من پناه آورده.
آن روز را هرگز فراموش نمی کنم، آن روز شوم، روزی که بعد از روز شنیدن خبر مرگ فرشته بدترین وتلخترین روز زندگیم بود.
هنگامی که خبر مرگ فرشته را شنیدم، به خاطر از دست دادن عشق زندگیم بسیارناراحت شده بودم، گریه می‌کردم و بر سر و صورت خود می‌کوبیدم ومدتها ازدنیا دور شده‌بودم و خودم را برای اینکه در کنارش نبودم سرزنش می‌کردم ولی این بار دیگر خودم در کنار عاطفه بودم و او درست جلو چشمان من مثل یک گل زیبا پرپر شد.
آری! درست زمانی که برای آخرین بار چشمانم دنیای روشن را دید صورت مضطرب و نگران او را دیدم وبعد ازآن دیگر نه چشمی بود برای دیدن آن چهره ی زیبا و نه عاطفه‌ای برای دلداری دادن به من.
درست است، عاطفه‌ی من در آن حادثه جان خود را از دست داده‌بود.
وقتی از بیمارستان مرخص شدم و به خانه‌ی پدرم رفتم هنوز فکر می‌کردم که عاطفه زنده است، یعنی دلم نمی‌خواست فکری غیر از این بکنم به همین دلیل وقتی وارد خانه شدم اول از همه پرسیدم: عاطفه کجاست!؟...
همه جا ساکت بود و کسی حرفی نمی‌زد دوباره سوألم را تکرار کردم و این بار پدر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ببین پسرم تو.... تو که.....توکه خودت میدونی ......م....م....مر...گ و
هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان سردی عجیبی را در تمام بدنم احساس کردم انگار که از دره‌ای بلند به پایین پرت شده‌بودم و در میان زمین و هوا معلق بودم.
با ترس ولکنت ودر کمال ناباوری پرسیدم: ش..ش....شما....چ..چی ....دا...ر..ی می ...گی.....د....م....مر....گ....
چند لحظه بعد صدای حق حق گریه‌ی مادر و بهاره را شنیدم این بار دیگر با صدای بلند فریاد زدم: چی شده!؟....شماها چرا گریه می‌کنید؟ عاطفه کجاست!؟......
صدای گریه آنها بیشتر شد، دلم نمی‌خواست باور کنم ولی حقیقت داشت، فریاد زدم: عاطفه...عاطفه عزیزم تو کجایی!؟....بیا.....بیا

باید برای پسرم شناسنامه می‌گرفتم، باتمام غمی که در اعماق قلبم داشتم هنگامی که او را در آغوش می‌گرفتم احساس سبکی می‌کردم آرامش عجیبی بهم می‌داد انگار که روح عاطفه بود در جسم این کودک و من با اوآرام می‌شدم.

یک هفته بعد از شنیدن خبر مرگ عاطفه شناسنامه را برای پسرم گرفتم و اسم او را آلان گذاشتم، آلان به معنای(گرمسیر)به خاطر گرمترین و داغترین عشق عالم، عشقی که مادرش به من داشت و حتی بعد از رفتنش هم گنجی با ارزش همچون او را برایم گذاشته‌بود تا به زندگی تاریکم نور امید بدهد.

چند ماه گذشت؛ همیشه تنها و منزوی گوشه‌ای کز می کردم و با کسی حرف نمی‌زدم و تنها زمانی غوغای قلبم آرام می‌شد که آلان را در آغوش می‌گرفتم و بوی پاک کودکانه‌اش را حس می‌کردم و یا زمانی که همراه با بهاره به سر خاک فرشته و عاطفه می‌رفتم و با آنها در میان سکوت با اشک وگریه و در دل گلایه وار حرف می زدم؛ تا اینکه یک روز.....

۸

برزخی ازندامت

دائم خودم را برای مرگ عاطفه سرزنش می کردم؛ اگر با او ازدواج نمی‌کردم، اگر پیش او از فرشته نمی‌گفتم، اگر او آنقدر عاشق من نمی‌شد و یا اگر من تا این حد به او وابسته نمی‌شدم، اگر او را با خودم به آن سفر شوم نمی‌بردم،....نه!....نه! هرگز!...هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم.
موجودی کوچک و بی گناه در آغوش من بود و من به جای هر چیزی بهترین گنج زندگیش را از او گرفته بودم، من با دستان خودم مادر را از پسرم گرفته‌بودم.
آلان تنها چیزی بود که بهم امید می‌داد که زنده بمانم، نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم، دیگر به بیمارستان می‌رفتم، دست و دلم به کار نمی رفت؛ بیشتر اوقات را در اتاق فرشته به سر می‌بردم، حالا دیگر عکسها و یادگاریهای عاطفه را هم به آنجا برده‌بودم، می‌دانستم که فرشته هم به مهربانی و خوبی عاطفه است، می‌دانستم او هم دوستی همچون خودش را در کنارش می‌پزیرد.

یک روز به همراه بهاره به گورستان رفته بودم،آن موقع احساس عجیبی داشتم، به سرخاک که رسیدیم بهاره یک فاتحه خواند و بعد گفت: خوب بهرام جان! کمی دور می‌شم تا تو بتونی راحت با هر دوشون حرف بزنی.
دلم می‌خواست کنارم باشد، گفتم: نه!...نه!بهاره نرو!....می‌خوام همین جا باشی.....
چیزی نگفت، ولی احساس کردم که کنارم نشست؛ پاهام خوب شده‌بود ولی هنوزقدرت نداشتند به همین دلیل هنوز روی صندلی چرخدار می‌نشستم و بهاره هم هر جا که می‌رفتم با من می‌آمد و بهم کمک می‌کرد.
چند دقیقه بود که آنجا بودیم هیچ کدام از ما حرف نمی‌زدیم جز اینکه من در در میان سکوت فریاد می‌زدم و آن دو را صدا می‌کردم، آنها که آمدند و آنقدر زود رفتند و من را در میان یک کوه غم تنها گذاشتند.
در میان افکارم غرق بودم که متوجه حضور یک نفر دیگر غیر از خودم و بهاره شدم، پرسیدم: بهاره کسی اینجاست!؟.....
ـ آره!....آره داداش یک پسر کوچلو.....
ـ تنهاست!؟.....
ـ آره!....کسی همراش نیست!....
ـ لطفا بگو بیاد اینجا......
بهاره صدا زد: کوچلو!....آقا پسر!.....بیا....بیا اینجا.....
صدای قدمهای کوچکش را می‌شنیدم ولی آن لحظه نمی‌دانستم هر یک از این قدمها می‌تواند به تلخترین گونه شیرینترین خاطراتم را به یادم آورد.
چند لحظه بعد صدایی آشنا از دور شنیدم که کسی را به اسم صدا می‌کرد: امید....امید.....پسرم کجا رفتی!؟....امید.....تو....
صدا نزدیک و نزدیکتر شد: امید....ام...ی...ی...د
و ناگهان صدا قطع شد، همه جا ساکت بود و کسی چیزی نمی‌گفت، همه جا کاملا ساکت بود و دیگرآن صدا هم نمی‌آمد.
گفتم: بهاره چی شد!؟....اون کوچلو کجا رفت!؟.....کی اینجاست!؟....
بهاره چرا ساکتی!؟......پرسیدم کی اینجاست!؟.....
باصدایی حیرت زده گفت: بهرام!....داداش!....ف...ف...فر...شته! داداش فرشته!.....

از دست تمام کسانی که به من گفته‌بودند فرشته مرده، از دست خودم که مرگ او را باور کرده‌بودم، و از دست خود او که سالها گذاشت من با یک دروغ زندگی کنم.
او مرا به بازی گرفته‌بود و این بازی او باعث مرگ مهربانترین فرشته‌ی عالم شده‌بود، باورم نمی‌شد، نه!...اصلاً قابل بار نبود، چطور می‌شد فرشته، آن فرشته‌ی مهربان که هر نگاهش هزاران بار دل مرا به یغما می‌برد، فرشته‌ای که حتی بدی را برای دشمنش نمی‌خواست، فرشته‌ای که حتی مرگ را برای مورچه‌ای نمی‌خواست، فرشته‌ای که از آزار دیدن دشمنش هم آزار می‌دید، حالا چطور!؟.....
چرا!؟....چگونه!؟.....چگونه توانسته بود این کار را با من انجام دهد. در طول راه بهاره هم چیزی از او نپرسید، هر سه‌ی ما کاملا ساکت بودیم وحرفی نمی‌زدیم، تا اینکه بلأخره به داخل خانه رسیدیم.
وقتی از در وارد شدیم با تمام وجود فریاد زدم: آهای! مادر کجایی!؟.. بیا...بیا ببین کی اومده!.....بیا ببین یه مرده از گور بلند شده!....چشمانم جایی را نمی‌دید ولی صدای قدمهای مادر را می‌شنیدم که با شتاب به سوی ما می‌دوید.
و حالا این صدای حق‌حق گریه‌ی هردوی آنها بود که انگار سخت در آغوش هم گریه می‌کردند ولی چیزی را که می‌شنیدم واقعا متعجبم کرده‌بود این دیگر باور کردنی نبود داشتم عقلم را از دست می دادم؛ مادر درمیان گریه می‌گفت: آه!...دخترم!....عروسم!...عروس خوبم! ....منو ببخش!....منو بخش!.....منو ببخش!.....من به تو بد کردم!..
من به بهرام به پسر خودم بد کردم!...به خدا قسم اون روز اگه می‌دانستم که تو...که شماها باهم ازدواج کردیید هرگز این کار را با تو نمی‌کردم آخه چرا!؟...چرا نگفتی!؟...چرا نگفتی که تو زن بهرامی!؟... آه! خدا را شکر که من نمردم و یک بار دیگه تو را دیدم....تو رادیدم تا ازتو....ازبهرام....ازهردوی شماها حلالیت بخواهم.
حرفهای مادر خیلی عجیب بود؛ خدایا باورم نمی‌شد، چرا مادر از فرشته می‌خواست اون را ببخشه!؟...یعنی این همه پشیمانی و ندامت به چه دلیل بود!؟
مگر مادر با او چکار کرده‌بود که اینطور عاجزانه از او می‌خواست که حلالش کند!؟ اون در مورد چه روزی حرف می زد!؟
گفتم: مادر شما چی داری می‌گی!؟....مگه خودت نگفتی که فرشته

ـ چیه!؟.... چی شده!؟.....منظورت چیه!؟.....فرشته چی!؟.....
ـ به...رام!...تو...با...و...رت....نمی....شه....اون....اینجاست!
داداش فر...شته....
ـ چی داری می گی !؟.....فرشته چی !؟.....کی اینجاست!؟.....
با صدایی که پرا بغض بود گفت:ف...ف...فر...شته اینجاست!....
ـ تو چی داری میگی دختر!؟.....خوب معلومه فرشته اینجاست!
این بار صدای حق حق گریه‌ی هر دوی آنها را می‌شنیدم، هم بهاره و هم آن شخص دیگر که از چند دقیقه‌ی قبل صدایش قطع شده‌بود. گفت: ولی بهرام من راست می‌گم!...فرشته اینجاست!....آره خودشه به خدا راست می‌گم!.....
در میان بغض گریه خنده ام گرفته‌بود، باورم نمی‌شد، گفتم: چی داری می‌گی!؟....منظورت چیه که فرشته اینجاست!؟....نکنه از گور بلند شده!؟.....
در این لحظه صدایی آشنا، صدایی که نزدیک چهار سال بود مشتاق بودم که حتی شده یک لحظه هم آن را بشنوم آمد، در میان حق حق گریه و با بغض، در حالی که صداش می لرزید گفت: ب....ب....به...ر.... ام!....
صدای خودش بود، خود خودش،....آره فرشته بود،....باورم نمی شد، یعنی باور کردنی نبود.
دیگه چیزی نگفتم، داشتم دیوانه می‌شدم، چند دقیقه همان طور سکوت حکم فرما بود بعد از آن گفتم: بهاره من می‌خوام برم خونه!... بهاره حرفی نزد و دسته‌ی صندلی را گرفت و راه افتاد؛ هنوز چند قدم نرفته‌بودیم که با لحنی عصبانی فریاد زدم: بهاره اگه این خانم هم وقت دارند می‌تونند با ما بیایند...
فرشته گفت: آره....آره عزیزم میام....
عصبانی بودم، نمی‌دانم چرا و برای چی ولی داشتم دیوانه می‌شدم، همه‌ی دنیای تاریکم تاریک و تاریکتر شده‌بود، انگار در میان کابوس تلخ زندگی، رویایی تلختر از کابوس می‌دیدم.
نمی‌دانم که چقدرطول کشید تا به خانه رسیدیم؛ فکرم کار نمی‌کرد، فقط عصبانی بودم، آخه چطور همچین چیزی ممکن بود همه به من گفته‌بودند که فرشته مرده ولی حالا اون فرشته بود که آنجا بود، این موضوع باعث عصبانیتم می‌شد، عصبانی از دست دنیا، از دست خودم،

مرده!؟ ... پس حالا داری از کی می‌خوای تو را ببخشه!؟....از این زن نمک‌نشناس که حتی به هیچ یک از حرفهای خودش هم پابند نبود، این زن که سالها رفت و کاری کرد که همه فکر کنند که مرده و حالا هم که برگشته یک بچه باهاشه که...که...که خدا می دانه پدرش کیه! فرشته تا آن زمان ساکت بود و فقط گریه می‌کرد ولی با شنیدن حرف من با بغض و گریه فریاد زد: نه!...نه!... بهرام تو را خدا این حرف را نزن!.... تو هر چی می‌خوای به من بگو ولی به پسرم توهین نکن!...

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم: پس بگو...بگو لعنتی....بگو این بچه کیه!؟ بگو پدرش کجاست!؟....نکنه از سرراه پیداش کردی!؟....

صداش می‌لرزید، داشت به شدت گریه می‌کرد و هنوز هم شنیدن صدای گریه‌اش قلبم را به درد می‌آورد ولی عصبانی بودم، دلم می‌خواست که جواب رنج این چندسال را به من می‌داد، با لحنی بغض آلود گفتم: بگو تو کی هستی!؟....بگواون فرشته‌ی خوب من کجاست!؟.... بگو اون بچه....اون...

ناگهان درمیان حق حق گریه گفت: بهرام...عزیزم....بسه....تو را خدا بسه ....اینقدر خودت را آزار نده!....به خدا من فرشته تو هستم، به خدا من بهت خیانت نکردم،....به خدا امید....امید پسر....خودته ناگهان مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم، پاهایم خوب شده بودند ولی چون مدت زیادی بود روی ویلچرمی نشستم هنوز قدرت کافی نداشتند

برای همین خیلی زود بر زمین افتادم، دستی به طرفم آمد تا بلندم کند ولی آن را پس زدم، گفتم: دروغه!....توداری دروغ می‌گی!....لعنتی بگو دروغ می‌گی!.....نه!.....نه! این امکان نداره!.....

این با خیلی جدی در حالی که سعی می‌کرد گریه‌اش را کنترل کند گفت: ولی عزیزم به خدا دروغ نمی‌گم....مگه تو منک راین می‌شی که با من ازدواج کردی!؟.... مگه یادت رفته که من وتو چهار ماه با هم همبستر بودیم،....بهرام به خدا امید حاصل همان عشق پنهان ماست، به خدا من بجز تو به هیچ مردی نگاه هم نکردم،...آره عزیزدلم امید در این چند سال تنها دلیل زنده بودن منه چون بجز خاطرات شیرینمان او تنها یادگار ما است.

روی زمین نشسته بودم وآرام اشک میریختم، باور نمی‌کردم، گفتم: پس چرا رفتی!؟...چرا برنگشتی!؟...فرشته توکه همه چیز من بودی من که بهت گفته‌بودم که تو برای من مثل نفس هستی؛ پس چرا نفسم را

گرفتی!؟....
درآن لحظه مادرگفت: بسه بهرام....بسه فرشته گناهی نکرده....اون تخصیری نداره...همه اش تخصیر منه!؟.....
فرشته گفت: نه مادر شما چیزی نگید، هیچی تخصیر شما نیست.
مادر گفت: چرا دخترم همین طوره!....اگه اون روز من با دیدن نامه‌ی بهرام عصبانی نمی‌شدم و اینجور تورا از خانه بیرون نمی کردم هیچ یک از این اتفاقات رخ نمی داد.
بر زمین نشسته بودم و آرام اشک می‌ریختم، باورم نمی‌شد، چی داشتم می‌شنیدم گفتم: اینجا چه خبره!؟.... شماها چی دارید می‌گید!؟.... مادر مگه تو خودت نگفتی فرشته مرده!؟....مگه تو خودت جنازه‌ی فرشته را از بیمارستان نگرفتی!؟
بعض داشت گلویم را فشار می داد طوری که به سختی نفس می کشیدم، و در همان حال فریاد زدم:آخه چرا!؟....چرا با من این کار را کردید!؟.....
بهاره تا آن زمان ساکت بود طوری که انگارا‌صلا آنجا نبود، جلو آمد، زیربازویم را گرفت وگفت:بلند شوداداش بریم داخل حیاط سرده چون حالا من هم می خواهم همه چیز را بفهمم امروز باید هم مادر و هم فرشته تمام ماجرا را برایمان تعریف کنند چون این طور که معلومه هر دوی آنها حرفهای نگفته‌ی زیادی دارند که ماها ازش بی‌خبریم.
به کمک بهاره روی صندلی نشستم وبه داخل خانه رفتیم؛ نمی‌دانم کجای هال بودم ولی احساس کردم که همه نشسته بودند، کمی آرامتر شده‌بودم گفتم: حالا بگو مادر، همه چیز را تعریف کن.
بعد از چند دقیقه سکوت آزار دهنده مادر شروع کرد به حرف زدن و این طورگفت:

* * * * *

دو هفته از برگشتن تو به آلمان می‌گذشت؛ نزدیک ضهر بود و من تنها در خانه نشسته بودم، پدرت برای یک مأموریت کاری از شهر بیرون رفته بود، بهاره و بهروز هم هنوز در ماه عسل بودند، فرشته هم به دانشگاه رفته بود.

ناگهان زنگ در به صدا درآمد وقتی که جواب دادم فهمیدم که پستچی است از این رو به دم در رفتم و او نامه‌ی را به دستم داد و گفت: نامه از آلمانه و برای فرشته است.
درکمال ناباوری نامه را باز کردم، خیلی تعجب کرده‌بودم می‌دانستم کار اشتباهی انجام می‌دهم و نباید نامه‌ی کس دیگری را باز کنم ولی نتوانستم خودم را کنترل کنم و آن را خوانم.
نامه سر تا سر عشق بود، باور کردنی نبود، نه!...هرگز!....این امکان نداشت، چطور!؟... چه وقت!؟....چه جوراین اتفاق افتاده بود!؟..... بهرام نباید عاشق فرشته می شد.
ازعصبانیت داشتم دیوانه می‌شدم وقتی فرشته به خانه برگشت توی حیاط بودم، هنوز از در وارد نشده بود که بلأفاصله به طرفش رفتم و با صدای بلند شروع کردم به فحش ونا سزا و بد و بی راه گفتم: دختره‌ی بی‌چشم ورو چطور جرأت کردی!؟.....بهرام لقمه ی تونیست!... توحق نداشتی به پسرمن نزدیک بشی، باید همان وقتی که به اینجا اومدی می‌فهمیدم که چقدر بی چشم و رو و نمک نشناس هستی!.....
بازویش را گرفتم وساک لباس و وسایلش را که از قبل بسته بودم را به دستش دادم و از در حیاط به داخل کوچه پرتش کردم.
بیچاره هیچ حرفی نمی‌زد و آرام اشک می‌ریخت، چند لحظه بعد، از کاری که کرده‌بودم پشیمان شدم چون اگه پدرت یا بهاره این مسأله را می‌فهمیدند مرا سرزنش می‌کردند و در ضمن تو هم ممکن بود درست را رها کنی و به ایران بازگردی؛ به همین دلیل تصمیم گرفتم که دنبالش بروم.
آماده شده بودم که از خانه بیرون برم که ناگهان زنگ در به صدا در آمد، در را باز کردم و سامان سراسیمه وارد شد و در حالی که مثل گچ سپید شده‌بود و می‌لرزید گفت: خاله!....خاله به خدا تخصیر من نبود من!....به خدا من!....به خدا من فقط می‌خواستم بترسونمش.
اصلا نمی‌فهمیدم چی داره می گه ومنظورش چیه!...باتعجب گفتم: چی داری میگی سامان!؟...منظورت چیه!؟
باترس ولرز گفت: خاله....خاله چکار کنم اون دختر!....اون دختر که خونه‌ی شماست، اون که دوست بهاره است،....خاله من که کاری نکردم اون خودش افتاد جلو ماشین!....

خدایا این چطور امکان داشت فرشته فقط نیم ساعت می شد که از خانه بیرون رفته بود؛ازش پرسیدم:چه اتفاقی افتاده!؟....درست حرف بزن ببینم فرشته چی شده!؟...
سامان ماجرای شب عروسی بهاره را تعریف کرد. گفت: بعد از آن، یک روز چند نفر ریختند سرش و تا خورده کتکش زدند و گفتند که از طرف عاشق پنهان فرشته این کار را انجام دادند.
اون روز بعد از بیرون رفتن فرشته، در کوچه با سامان برخورد کرده بود و سامان تا او را تنها با یک ساک در دست توی کوچه دیده‌بود جلویش را گرفته و خواسته بود آزارش بدهد ولی فرشته در یک فرصت مناسب ساکش را گذاشته و از دستش فرار کرده بود، سامان هم دنبالش رفته و درست زمانی که خواسته بود ازخیابان بگزره با یک ماشین برخورد می کند.
سامان هم از ترس اینکه کسی او را دنبال فرشته دیده‌باشه و او را در این ماجرا مقصر بدانند فرار کرده وبه اینجا آمده‌بود.
باعجله بیمارستانی که در اطراف محل تصادف بود رفتم و به نگهبان آنجا گفتم: که دخترم تصادف کرده و او را به اینجا آوردند...
نگهبان بلافاصله گفت: بله درسته ولی دختری که تصادف کرده‌بود همین حالا فوت کرد و به سردخانه منتقل شد.
باور نمی‌کردم، وقتی برای شناسایی به سردخانه رفتم دختری را دیدم که دراثر تصادف صورتش کاملا از بین رفته‌بود و قابل شناسایی نبود ولی چون هم سن وسال فرشته بود ودرهمان زمان هم سامان فرشته را دیده‌بود که تصادف کرده،من هم فکر کردم که خودش است و تأید کردم که او فرشته است ولی درست زمانی که از سردخانه بیرون آمدم خیلی اتفاقی فرشته را در یکی از اتاقها دیدم، روی تخت نشسته و یک پرستار هم زخمهایش را پنسمان می‌کرد؛ خوشحال شدم وارد اتاق شدم ولی دیدم که او مرا نگاه می‌کند ولی هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد.
برایم خیلی عجیب بود از این رو دلیل آن را از پرستار پرسیدم و او جواب داد که این دختر در اثر تصادف حافظه‌اش را از دست داده‌است و کسی را نمی‌شناسد.
پرستار پرسید: شما این دختر را می شناسید؟
ولی من انکار کردم که او را می‌شناسم و از آنجا بیرون رفتم نمیدانم

چرا این کارراکردم ولی چند دقیقه بعد در یک فرست مناسب تمام مدارک و وسایل فرشته و آن دختر که به من تحویل داده بودند را عوض کردم و به صورت یک ناشناس پول بیمارستان فرشته را پرداخت کردم و به کمک خانم و آقای ایمانی که از قبل خبر کرده‌بودم بعد از طی کردن مراحل مختلف جنازه‌ی آن دختر را به جای فرشته تحویل گرفتم.

بعد از تحویل جنازه به پدرت و بهاره و بهروز خبردادم، همه‌ی کارها زود انجام شد و جنازه را خاک کردیم و تنها کسی که می‌دانست که فرشته زنده است من بودم، و هیچ کس هم خبر نداشت که توعاشق او شدی.

باید کاری می‌کردم که تو خبردار نشوی به همین دلیل تصمیم گرفتم که خودم جواب نامه را برایت بفرستم و این تازه شروع ماجرا بود.

بعد از اینکه جواب اولین نامه را از زبان فرشته نوشتم و فرستادم چند روز بعد نامه‌ای دیگر از آلمان آمد و من باز جواب آن را فرستادم و این کار را تا برگشتن تو ادامه دادم.

بعدازبرگشتن تو و فهمیدن اینکه شماها با هم ازدواج کردید تازه فهمیدم که چه ظلم بزرگی به شماها کردم، من از کار خودم راضی بودم و با خود، می‌گفتم که این عشق برای تو فقط یک هوس زود گذر است و وقتی که تو بیایی و بفهمی که فرشته مرده خیلی راحت میتوانی بعد از مدتی همه چیز را فراموش کنی وبه زندگیت ادامه بدهی.

اما این طور نشد تو داشتی مثل یخ آب می شدی و از بین میرفتی خبر مرگ فرشته ضربه‌ی سختی برای تو بود و من تنها کسی بودم که از زنده بودن او خبر داشتم ولی جرأت گفتن آن را نداشتم.

تا اینکه با عاطفه آشنا شدی و او به زندگی تو آمد؛ از مدتها قبل تصمیم گرفته‌بودم هر طور که شده فرشته را پیدا کنم، دیگر از آن همه غرور وتکبری که همه از من می شناختند خبری نبود، تمام فکرم این بود که هر طور که شده او را پیدا کنم و به تو بگویم که زنده است و از هر دوی شما عذر خواهی کنم؛ حتی زمانی که عاطفه هم به زندگی تو آمد من از گشتن دنبال فرشته دست برنداشتم و تنها کسی که از راز من خبر داشت خود عاطفه بود.

عاطفه همه چیز را می‌دانست و امیدوار بود که روزی فرشته پیدا بشه و آن روز خودش مژده‌ی آن را به تو بدهد؛ من سالهاست که درآتش

این ندامت می‌سوزم.
خدایا باید چکار می کردم هیچ چیز قابل باور نبود؛ آخه چرا مگر فرشته چکار کرده‌بود که مادر آن چنان او را از این خونه دور می‌کرد و یا عاطفه چرا باید فدای زندگی ناکام من می‌شد. حالا او پسری زیبا و خوش چهره، همچون آلان را به یادگار عشقی که به من داشت، برایم به یادگار گذاشت و فرشته پسری از من داشت که به امید دوباره دیدن من او را امید نام نهاده بود.
دلم می خواست حرفهای فرشته را هم بشنوم و بدانم در مدتی که از این خانه دور بوده چطور و کجا زندگی کرده است.

۹

شکوهی مثل عشق

پدر سرش را بلند کرد تا مانع ریختن قطره اشکی که در چشمانش جمع شده‌بود شود اما موفق نشد بنابراین رویش را از ما برگرداند و بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت.

خیلی دلم می‌خواست بدانم مادر در آن مدت چکار کرده . چطور زندگی کرده‌بود ولی انگار پدر خسته بود و نمی‌توانست بیشتر از این چیزی را تعریف کند.

آن شب طبق برنامه من شام را آماده کردم؛ سر شام هر سه ساکت بودیم و حرفی نمی‌زدیم ولی هر یک از ما در دل غوغایی داشت که از چشمانش نمایان بود.

بعد از سرف شام و شستن ضرفها، پدر بلند شد و به اتاق خودش رفت و بعد از چند دقیقه در حالی برگشت که دو دفترچه در دست داشت که یکی از آنها ساده ولی مرتب بود و دیگری برگی مخمل داشت و پایان تمام ورقها گلی زیبا نقاشی شده بود.

کنارمان روی کاناپه نشست و گفت: بچه‌ها می‌خواهید بقیه‌ی ماجرا را برایتان تعریف کنم.!؟.....

هر دوی ما با شوق هم صدا گفتیم: بله پدر جان لطفا بگید بعد از آن چی شد!؟....
ـ بچه‌ها بقیه‌ی ماجرا را باید از روی این دفترچه ها بخوانم این دفترها مال فرشته هستند؛ او تمام خاطراتش را در این دفترچه‌ها نوشته است.
پدر با احتیاط وآرام دفترچه‌ای که برگ مخمل داشت را برداشت و آن را ورق زد و گفت: از شبی می‌خوانم که قرار بود من به آلمان برگردم؛

و این گونه خواند:

امشب ۲۸خرداد است؛...من دلگیرم،....ناراحت وغمگین،....قرار است فردا بهرام به یک راه دور برود؛ نمی‌دانم می‌توانم دوریش را تحمل کنم یا نه!؟....
آه!...خدایا به خودت می‌سپارمش، کاری کن هرگز هیچ گونه کدورتی در زندگیش پیدا نشود.

پدر باز ورقی دیگر را باز کرد و این طور خواند:

امروز ۳۰خرداد است و دو روز است که عشقم، زندگیم، بهرامم را ندیده‌ام
این دو روز هر لحظه برایم دو سال گذشته، خدایا به من صبر بده!....
چگونه بتوانم این دوسال را بدون او سر کنم.

و باز این طور ورقی دیگر از آن دفتر را خواند:

امروز ۸تیر ماه است و ده روز از رفتن بهرام گذشته؛ صبح زود بیدار شدم چون امتحان سختی دارم، به بهرام قول داده‌ام که تا برمی‌گردد درسم را به پایان برسانم بنابراین خیلی خوب خودم را برای این امتحان آماده کرده‌ام، دلم می‌خواهد هنگامی که بهرام می‌آید به من افتخار کند.

* * * * *

بعداز آن پدر آن دفترچه ی دیگر را برداشت و گفت: بچه‌ها همان طور که گفتم مادرم گفته‌بود که فرشته در آن حادثه همه چیز را فراموش کرده و کسی را نمی‌شناخت ولی با این همه او به خاطر اینکه همه چیز را به یاد آورد به فکرش رسیده‌بود که دفترچه‌ای را تهیه کند و تمام اتفاقات را در آن بنویسد، و آن را این گونه آغاز کرده است:

امروز ۱۰تیر است من دو روز است که تصادف کرده‌ام و در بیمارستان بستری هستم؛ چیزی را به یاد ندارم، کسی را نمی‌شناسم، نمی‌دانم کی هستم و از کجا آمده‌ام !؟...

آه!خدای من!...دکتربعد از معاینه گفت: خانم شما بارداريد!....

ولی پدر بچه‌ی من کیست!؟...نکنه که!؟...نه!...نه! هرگز!...خدای من کمکم کن که پدر بچه‌ام را پیدا کنم.

پیرزنی ریز نقش و کوچک اندام آنجا از شوهر مریضش پرستاری می‌کند؛ در طول این دو روز مدام کنار من می آیدو از من سوأل می‌پرسد.

او می گوید: اگر بیشتر حرف بزنی شاید چیزی را به خاطر بیاوری.

پرستار در میان وسایلم تنها یک تکه کاغذ پیدا کرده که در آن یک اسم نوشته شده است؛ (فرشته) یعنی اسم من همین است!؟....شاید!....شاید همین است ولی در هر حال پیرزن که خود را (گل) معرفی می‌کند، می‌گوید: دخترم تو به فرشته‌های آسمان می‌مانی اسمت هر چه که باشد من تو را فرشته صدا می کنم .

چند روز دیگر می‌گذرد؛ ۱۵ تیر است، دکتر به اتاق من می‌آید، دیگر همه من را فرشته صدا می‌کنند.

دکتر می‌گوید: فقط یک ضربه، یک شوک دیگر می‌تواند باعث شود که من همه چیز را به خاطرآورم.

۱٦ تیراست، امروز صبح دکتر گفت: فرشته خانم! حال جسمی شما کاملا خوب شده و باید مرخص بشی و از اینجا بری!....

غصه‌ام گرفته، نمی‌دانم چکار کنم؛ پیرزن که اسمش گل بود از من می‌خواهد که با او و شوهرش به خانه‌ی آنها بروم.

زن و شوهر مهربانی هستند؛ خانم گل که دوست دارد او را (بی بی گل) صدا کنند و شوهرش (آقا مرتضی) من را با خود به خانه‌ی خود

می‌برند؛ البته آقا مرتضی یک روز بعد از من مرخص می‌شود و من با اجازه‌ی دکتر یک شب دیگر در بیمارستان می‌مانم.
۱۷تیراست، من به اتفاق بی‌بی گل و آقا مرتضی از بیمارستان بیرون می‌آیم؛ خیلی دلم گرفته،...آه!...خدای من!....من کی هستم!؟.... پدر بچه‌ی من کجاست!؟...خدا کند همین امروز او را اتفاقی ببینم.
همراه بی‌بی گل و آقا مرتضی سوار تا کسی می‌شوم؛ خدایا این خیابانها این مردم، این شهر، هیچ کدام برایم آشنا نیستند. پس من کی هستم!؟...
بی‌بی گل زنی قد کوتاه و لاغراندام است ولی آقا مرتضی بلند قد و قوی‌هیکل است، با این همه بی‌بی گل در سوارشدن و پیاده شدن از تا کسی و راه رفتن به شوهرش کمک می‌کند.
آنها خیلی همدیگر را دوست دارند، دستم را روی شکمم می‌گذارم، یعنی من و پدر بچه‌ام هم اینقدر عاشق بودیم، خوب! امیدوام که این طور باشد.
بلأخره به مقصد می رسیم، بی‌بی گل از زیر چادرش کیف دستی کوچک و زیبایی را درمی‌آورد که در آن چند تا اسکناس دیده می‌شود، یک اسکناس ده تومانی بیرون می‌آورد و به راننده می‌دهد، راننده می‌خواهد باقی پول را به بی‌بی گل بدهد ولی او لبخندی می‌زند و می‌گوید: باقی پول را به یک محتاج بده و دعا کن که شوهرم حالش خوب بشه و به بیمارستان احتیاج پیدا نکند.
راننده نگاهی به بی‌بی گل و آقا مرتضی می‌اندازد ومی‌گوید: انشاالله که خدا کاری می‌کند دعای شما قبول می‌شود و آقا دیگر مریض نمی‌شوند.
وارد کوچه می‌شویم؛!....چه کوچه‌ی زیبایی!...همه جا را آب و جارو کرده‌اند، بوی دیوارهای کاه‌گلی آنقدر خوب است که آدم را سرمست می‌کند.
چند نفر داخل کوچه دیده می‌شوند که انگار از اهالی همین جا هستند؛ آه! چه آدمهای محترمی به نظر می‌رسند؛ مردانی سربه‌زیر و زنان محجب و باوقار هستند.
وقتی در بیمارستان لباسم را می‌پوشیدم متوجه شدم که بعضی از آنها کمی برایم گشاد است ولی بعد با خودم گفتم: شاید که من قبلا همین طور لباس می‌پوشیدم.

چند نفر از زنان و مردان داخل کوچه جلو می‌آیند و هر یک به نحوی به آقا مرتضی و بی‌بی گل خوش‌آمد می‌گویند و برای آقا مرتضی آرزوی سلامتی می‌کنند.
در میان همه‌ی آنها چشمم به دختری زیبارو و در عین حال ساده افتاد که بجز خوش‌آمدگویی به بی‌بی گل و آقا مرتضی با لحنی پرسشگرانه رو به من کرد و در حالی که نگاهم می‌کرد گفت: بی‌بی گل این خانم کی هستند!؟....می تونم اسمشون را بپرسم!؟...
بی‌بی گل جلو رفت و با زوی دختر را گرفت و گفت: دختر تو چکار داری کی ...کی هست!؟...تو که فضول محله نیستی!....
دختر که بعدها فهمیدم اسمش لیلا است با حرف بی‌بی گل خودش را جمع وجور کرد و محکم چادرش را دور خودش پیچید و با حالتی ناراحت و زیر لب گفت: خوب من که چیزی نگفتم، فقط اسم این خانم را پرسیدم... بعد از چند دقیقه که مردم کوچه با آقا مرتضی و بی‌بی گل احوالپرسی می‌کنند بلأخره وارد خانه می‌شویم.
خانه‌ای بسیار زیبا است، در کوچه رو به یک دالان باز می‌شود و بعد به حیاط می رسد، پرده‌ی زخیم آبی رنگ به دالان آویزان است که اگر در حیاط زنی بی حجاب باشد ومردی سرزده وارد خانه شود زن فرصت داشته باشد که چادر و یا روسریش را روی سرش بیندازد.
حیاط نسبتا بزرگ و دلباز است یک درخت بزرگ گردو در وسط آن است که زیر آن یک تخت بزرگ با یک قالی و چند پشتی ابری و یک سماور زغالی گذاشته اند؛ زنان محله آنجا را تمیز وآب و جارو کرده و سماور را روشن کرده‌اند.
آن طرف درخت گردو یک حوض بزرگ فیروزه‌ای پر از آب زلال است که داخل آب چند ماهی قرمز رنگ شنا می‌کنند و چند گلدان شمعدانی روی لبه‌ی حوض گذاشته‌اند، در یک طرف حیاط چند اتاق بزرگ دیده می‌شود که معلوم است بی‌بی گل و آقا مرتضی در آنها زندگی می‌کنند و در مقابل آن اتاقها دو اتاق دیگر، نه به بزرگی اتاقهای روبه‌روو دیده‌می‌شود که از خاک جلو پنجره هایشان معلوم است که کسی در آن زندگی نمی‌کند.

پدر چند ورق دیگراز دفتر را باز کرد واین گونه خواند:

امروز یک ماه است که به خانه‌ی آقا مرتضی آمده‌ام، راستش حساب روز و ماه و سال از دستم در رفته، نه می‌دانم کی هستم!؟....نه می‌دانم از کجا آمده‌ام .
لیلا بیشتر روزها به اینجا می‌آید، از همان روزهای اول فهمیدم که دل در گرو عشق علی پسر آقا مرتضی و بی‌بی گل دارد به همین خاطر روز اول با من این طور حرف می‌زد چون می‌ترسید که علی با دیدن من او را فراموش کند ولی که ماجرای زندگی مرا شنید و فهمید که من حامله هستم پس معلوم است که شوهر دارم با من از در دوستی وارد شد و حالا با هم دوست هستیم.

چند ورق دیگررا خواند:

شکمم داره روز به روز بزرگتر می‌شه ولی هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورم؛ خدایا!...من کی هستم!؟....
آخه اگه بخواهم بچه‌ام را به دنیا بیاورم باید اسم پدرش را بدانم، حالا هفت ماه از تصادف می‌گذرد و من مثل آدمی که به یک دنیای دیگر وارد شده هنوز همه چیز برایم غریب است.

پدر باز چند ورق دیگر راباز کرد و این گونه خواند:

امروز هشت ماه است که تصادف رخ داده ومن درد زایمانم شروع شده؛....آه!...چه دردی!....دارم می‌میرم.
همراه بی بی گل ولیلا به بیمارستان رفتم، درد آنقدر زیاد است که مدام فریاد می‌زنم و جیق می‌کشم و ناگهان در میان تمام فریادها اسمی را به زبان آوردم که تمام خاطرات زیبایم را به خاطرم آورد: بهرام!.....بهرام!.....عزیزم!....کمکم کن!....دارم می‌میرم!....این اسم چقدر خاطره به خاطرم آورد، بهرام،...عشقم،...زندگیم؛...خدا می‌داند که چقدر دلم برایت تنگ شده، اسم زیبای تو امید زندگی را درمن روشن کرد به همین دلیل اسم یادگار روزهای عشقمان را به امید دوباره دیدنت امید می‌گذارم.
امروز چند روز است که امید به دنیا آمده و من همه چیز به یادم آمده حتی آن روز را که تصادف کردم را هم به یاد آوردم.

ده روز از رفتن بهرام می گذرد، امتحان سختی داشتم، خیلی خسته بودم با قدمها خسته وارد خانه شدم ولی در همان لحظه‌ی ورودم، مادر با عصبانیت به طرفم آمد و تا توانست بهم بد وبیراه گفت و بعد مرا از خانه بیرون کرد و ساکم را به داخل کوچه انداخت و گفت که حق ندارم به این خانه برگردم.
می‌دانستم که مادر وقتی که از فهمیدن رابطه‌ی من و بهرام خیلی عصبانی شده است ولی اگر با خبر شود که ما با هم ازدواج کردیم چکار می‌کند، پس بهتر این است که از این خانه بروم.
ساکم را از روی زمین برداشتم و بی هدف و بی دلیل به راه می‌افتم کوچه ساکت و آرام است و کسی دیده‌نمی‌شود، ساکم را برداشتم و با قدمهای سنگین و نا امید به سوی سرنوشتم قدم نهادم ولی هیچ انگیزه‌ای نداشتم، حتی نمی‌دانستم که به کجا می‌خواهم بروم.
در افکارم غرق بودم که یک صدای آشنا مرا به خود آورد؛ صدا آنقدر زشت و کریح بود که از همان لحظه‌ی اول با شنیدنش دست و پایم را گم کردم .
ـ به...به...به!...فرشته خانم شما کجا اینجا کجا !؟....آه!...فهمیدم!...داری میری پیش اون عاشق پنهانت!.....
خیلی ازش می‌ترسیدم سامان واقعا هم ترسناک بود، کم‌کم به طرفم آمد یک چاقو در دست داشت و با خنده‌ای وحشتناک گفت: خودت دلت می‌خواد کدام طرف صورتت را خط‌خطی کنم!؟....
از ترس پا به فرار گذاشتم و در راه تمام ساک و وسایلم را زمین گذاشتم چون اگر آنها را در دست داشتم نمی‌توانستم بهتر فرار کنم.
بلأخره بعد از گذشتن از چند کوچه وارد خیابان اصلی شدم سرم را برگرداندم و سامان را پشت سرم دیدم و در همان لحظه ماشینی با صرعت تمام به طرفم آمد و دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد چون وقتی چشمم را باز کردم در بیمارستان بودم و هیچ چیز را به خاطر نداشتم.

پدر چند ورق دیگر را خواند:

روزها گذشته و من خاطراتم را به یاد آورده‌ام خوشحالم ولی هنوز می‌ترسیدم که به خانه برگردم، در ضمن به اهالی آن خانه هم عادت کرده‌بودم بخصوص از زمانی که علی موضوع رابطه‌ی خودش و لیلا

را به من گفت، خودم را مسئول می‌دانستم که به آنها کمک کنم تا به هم برسند.
آن روزها حال آقا مرتضی کمی بهتر بود، آن طور که بی‌بی گل تعریف می‌کرد او از سالها پیش از ناراحتی قلبی رنج می‌برد و به همین دلیل بعضی اوقات در بیمارستان بستری می‌شد.
وقتی که به آنها در مورد علی و لیلا گفتم، هر دو خوشحال شدند و با کمال میل پذیرفتند که بروند و در این مورد با برادر و زن برادر لیلا صحبت کنند و از او برای علی خواستگاری کنند.
لیلا با برادر و زن برادرش زندگی می‌کرد، او هم مانند من پدر و مادر نداشت ولی درعوض آن یک برادر مهربان و با عاطفه داشت که هر لحظه از زندگیش را به خوشبختی خواهر کوچکش فکر می‌کرد.
عروسی لیلا و علی با شکوه و زیبا در محله برگذار شد و من با درآغوش گرفتن امید و به امید دوباره دیدن عشق زندگیم گوشه‌ای ایستادم و به عروس و داماد جوان نگریستم.
چند روز بعد از عروسی بود، یک روز علی که در یک کارخانه‌ی آجرپزی کار می‌کرد نیمه‌های روز به خانه آمد و گفت: کارگران کارخانه به دلیل مخالفت با رژیم اعتصاب کرده‌اند و کار نمی‌کنند و همه به خانه‌هایشان برگشته‌اند.
از آن روز به بعد اوضاع عوض شد، من هم از زمانی که حافظه‌ام را به دست آورده‌بودم به دانشگاه برگشته‌بودم و مشغول درس خواندن شدم ولی در همان زمان بود که دانشگاهها هم از طرف رژیم بسته شد و من مجبور شدم درسم را رها کنم و در خانه بمانم.

چند ورق دیگر:

دیگر همه در مورد زندگی گذشته‌ی من می‌دانستند، گاهی اوقات شبها وقتی امید به خواب ناز می‌رفت من به حیاط می‌رفتم و زیر درخت گردو می‌نشستم و در سکوت و از سر دلتنگی به آسمان نگاه می‌کردم و بغض آلود با بهرام حرف می‌زدم و ایمان داشتم که او هر جا که هست حرفهای من را می‌شنود.
مدتی بود که شبها چند نفر از دوستان علی و لیلا به خانه می‌آمدند و بیشتر اوقاتشان را در زیرزمین به‌سر می‌بردند، از آن اول نمی‌دانستم

که دلیل این رفت و آمدها چه بود تا اینکه بلأخره به وسیله‌ی علی و لیلا پای من هم به آن مجالس باز شد.
آنها جوانهایی بودند که شبها در آن زیر زمین مشغول چاپ اعلامیه‌ی زد رژیم و بحثهای سیاسی روز بودند.
کم‌کم من هم به آنها پیوستم و عضو فعالی از این آدمها شدم، دیگر من هم مثل همه‌ی آنها در مورد اوضاع سیاسی ایران بحث می‌کردم و در چاپ و حتی پخش اعلامیه ها به آنها کمک می‌کردم.
طوری در کارم غرق شده‌بودم که گذشت زمان را احساس نمی‌کردم و تنها فکری بجز رسیدن اعلامیه‌ی جدید و یا گذاشتن جلسه‌ی بعدی داشتم، فکر کردن به بهرام و روزهای خوشی بود که قرار بود که در آینده در کنار هم داشته‌باشیم.
تا اینکه یک شب مأمورهای رژیم و ساواک به خانه حمله کردند و تقریبا تمام کسانی که درآنجا بودند را دست گیر کردند.
خوشبختانه علی پدر و مادرش را از چند روز قبل به شهرستان به منزل عمویش فرستاد.
همه را دستگیر کردند و من هم با آنها بودم، تا رسیدنمان به اداره‌ی ساواک امید را در آغوش داشتم ولی به محض اینکه به آنجا رسیدیم او را از من گرفتند و نمی‌دانم به کجا بردند .
خدا می داند که چه بر من گذشت، داشتم از دوری جگر گوشه‌ام دیوانه می‌شدم اما آنها توجهی به این نداشتند و بی‌رحمانه بازجوی هایشان راشروع کردند نمی دانم بقیه را به کجا برده‌بودند و چه سوالاتی از آنها می‌کردند.
آن شب تا صبح مرا شکنجه دادند و ازم بازجوی کردند، خوشبختانه با اینکه امید درآغوش من بود نفهمیدند که پسر من است و من هم چیزی در این مورد نگفتم.
فردای آن شب برادر و زن برادر لیلا به بازداشتگاه ساواک آمده‌بودند و امید را به هر نحوی بود از آنها گرفته‌بودند، آنها ادعا کرده‌بودند که امید پسر علی و لیلا است و گفته‌بودند که آنها هیچ وقت با کارهای خواهر و دامادشان موافق نبوده‌اند و حالا آنها نمی‌خواهند که امید به دلیل اشتباه پدر و مادرش در عذاب باشد و در ضمن یک کودک چهار پنج ماهه که گناهی نداشت تا آزار بکشد.
نمی‌دانم که چه چیز باعث شده‌بود که مأمورین حرفهای جوادآقا و

خانمش مریم خانم، برادر و زن برادر لیلا را باور کنند و دلشان به رحم بیاید و امید را به آنها بدهند، در ضمن وقتی که در این مورد از علی و لیلا پرسیده‌بودند آنها هم حرف جواد آقا را تأید کرده‌بودند، حتی لیلا ادعا کرده‌بود که می‌خواهد به پسرش شیر بدهد و خواسته بود که امید را پیش او ببرند.
چند روز گذشت تا فهمیدم که جواد آقا و زنش امید را به خانه‌ی خود بردند و از او نگهداری می‌کنند؛ درآن مدت فقط خدا می‌داند که ازدوری امید چه رنجی کشیدم.
مأمورین هر کدام به شیوه‌ای ازم بازجویی می‌کردند و هر یک به شیوه‌ای دیگر مرا شکنجه می‌دادند و من تمام مدت را به امید اینکه دوباره آزاد شوم و پیش پسرم برگردم تمام این شکنجه ها را تحمل می‌کردم.
چند ماه گذشت و من و بقیه‌ی دوستانمان هنوز در زندان بودیم ولی خوشبختانه در آن هنگام بود که بعد از مدتها تلاش انقلاب عزیزمان به پیروزی رسید و شاه از کشور فرار کرد و کم‌کم در زندانها باز شد و مردمی که در زندانها بودند آزاد شدند.
من هم به محض اینکه آزد شدم به خانه‌ی جوادآقا رفتم و به امید زندگیم رسیدم و دیدم که اوآنجا خوشحال است.
از جواد آقا و خانمش به خاطر زحماتی که برای امید در این مدت کشیده‌بودند تشکر کردم و امید را با خود به خانه‌ی آقا مرتضی و بی‌بی گل بردم.
علی و لیلا هم همزمان با من از زندان آزاد شده‌بودند. مردم از پیروزی انقلابی که با دستان خود و خون جوانانشان به دست آورده بودند خیلی خوشحال بودند و همه این پیروزی شکوهمند را به هم تبریک می‌گفتند.
آقا مرتضی وبی‌بی گل هنوز در شهرستان بودند و به پیشنهاد علی و لیلا من هم همراهشان به آنجا رفتم تا علی پدر و مادرش را به خانه برگرداند و در ضمن من و لیلا هم کمی از هیاهوی شهر دور شویم شاید کمی از شکنجه‌های زندان را به دست فراموشی بسپاریم.
با اتوبوس به راه افتادیم و بعد از چند ساعت به آن شهری کوچک که در جنوب کشور قرار داشت رسیدیم؛ همه‌ی ما از اینکه دوباره بی‌بی گل و آقا مرتضی را می‌دیدیم خوشحال بودیم، خوشبختانه در آن

هوای خوب شهرستان حال آقا مرتضی خیلی بهتر از گذشته شده‌بود.
به پیشنهاد برادر آقا مرتضی و زنش که میزبانان ما بودند قرار شد که ما هم چند وقت دیگر آنجا بمانیم تا بتوانیم درست استراحت کنیم و شکنجه‌هایی را که در زندان دیده‌بودیم فراموش کنیم.
یکی دو ماه در آن شهرماندیم در آن مدت به خواندن و مرور کردن درسهایم پرداختم و بعد از اینکه به تهران برگشتیم و دانشگاها دوباره باز شد من هم به آنجا رفتم امتحاناتم را به پایان رساندم و مدرک دکترای ماماییم را گرفتم.
هنوز جرأت نداشتم که به خانه برگردم تا بفهمم که بهرام برگشته یا نه؟ می ترسیدم که مادر او را هم به خاطر من آزار دهد و از اینکه با من ازدواج کرده سرزنشش کند.
درست یک ماه بعد از اینکه مدرکم را گرفتم در بیمارستان مشغول کار شدم و اولین مادری که زیر دست من کودکش را به دنیا آورد کسی نبود بجز عاطفه!.....
آره عاطفه زن بهرام و این برایم باور کردنی نبود که بهرام، بهرامی که همیشه می‌گفت: که من تنها عشق زندگیش هستم حالا ازدواج کرده‌باشد.
چند روز بعد از استخدامم در بیمارستان خبر دادند که یک زن و مرد جوان به شدت تصادف کردند و زن باردار بوده و متأسفانه دچار مرگ مغزی شده و تنها راهی که ممکن است که بچه نجات پیدا کند انجام عمل سزارین است و این عمل به عهده‌ی من گذاشته شد.
بعد از اینکه وارد اتاق عمل شدم و فرم شناسایی بیمار را دیدم تازه فهمیدم او کیست.
اسم بیمار: عاطفه...
فامیل: مرندی...
اسم شوهر: بهرام عابدی......
نه خدایا این نمی‌تواند امکان داشته‌باشد؛ یعنی بهرام من ازدواج کرده!؟...
راستش اول از عاطفه و حتی از بهرام هم متنفر شدم و تنها دلیلی که خواستم عمل را انجام دهم وجود نوزادی بی گناه بود که قرار بود به دنیا بیاد، ولی درست هنگامی که چشمم به عاطفه افتاد و شباهت بیش از حد او را به خودم دیدم تازه فهمیدم که چرا بهرام با او ازدواج

کرده‌است.
بعد از عمل و نجات نوزاد از مرگ، از بیمارستان خارج شدم و با اجازه‌ی رأیس بیمارستان یک ماه به مرخصی رفتم.
هنوز باورم نمی‌شد چهره‌ی مهربان عاطفه بعد از اینکه کودکش را از شکمش بیرون می آوردم مرتب جلو چشمم بود.
یک روز تصمیم گرفتم که برم و بهرام را ببینم، به نزدیک خانه رفتم و منتظر شدم تا از آنجا بیرون بیاید، خبر داشتم که چشمانش را از دست داده‌است.
بعد از مدتی انتظار بهرام به همراه بهاره از خانه بیرون آمد، جرأت نمی‌کردم که جلو بروم و با آنها روبه‌رو شوم.
دورادو آنها را تعقیب می‌کردم به گورستان رسیدند و در آنجا بود که فهمیدم چرا بهرام دوباره ازدواج کرده‌بود.
دیدن قبری که به اسم خودم بود و شنیدن حرفهای گلایه وار بهرام با فرشته و عاطفه دلم را به درد می‌آورد.
خدا میداند که چند روز پشت درختی که کنار قبر آنها بود بهرام را نگاه می‌کردم و به خاطر گلایه‌ی غریبانه‌اش اشک ریختم اما آن روز نمی‌دانم چرا امید را هم با خودم به آنجا بردم.
هنوز به آنجا نرسیده‌بودم که ناگهان امید دستم را رها کرد و به طرف آنها دوید و باعث شد که بهاره متوجه حضور من در آنجا شود.

۱۰

بهاری در خزان

پدر بعد از بستن دفتر از جایش بلند شد و کمی در اتاق قدم زد بعد به طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و سرش را از آن بیرون برد دستش را روی لبه‌ی پنجره گذاشته‌بود، با اینکه پشتش به ما بود از لرزش شانه‌هایش می‌توانستم بفهمم که اشکهای غریبانه‌اش را به دست باد می‌سپارد برای همین احساس کردم که باید تنهایش بگذاریم.
با اشاره‌ی چشم از آلان خواستم که اتاق را ترک کند و خودم هم به همراه او از آنجا خارج شدم؛ هر دو به اتاق من رفتیم، روی تخت نشستم و آلان هم ساکت کنارم نشست، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: آلان جان من و تو با هم برادریم و برادر می‌مونیم و هیچ چیز نمی‌تواند توی دنیا این را تغیر بدهد.
گفت: من روببخش داداش! من تنها می‌خواستم حقیقت را بفهمم وگرنه همین طور که تو گفتی من و تو با هم برادریم و برادر می‌مونیم چون

پدری خوب و مادری مهربان داشتیم.
لبخندی زدم و گفتم: راست می‌گویی حالا می‌فهمم که تو این همه مهربانی و خوبی را از چه کسی به ارث بردی؛ این طور که پدر میگفت: مادر تو(عاطفه) مظهر مهربانی بوده و در زندگی پدر بهاری بوده در خزان، و در کمال ناامیدی، امیدی در زندگی او بوده و تو هم یادگار او هستی و این موضوع تو را برای من عزیزتر از همیشه می‌کند. در این لحظه پدر هم وارد اتاق شده‌بود، انگار او هم دوست داشت که بقیه ی ماجرا را تعریف کند.
هر دو از جایمان بلند شدیم و پدر کنارمان روی تخت نشست و گفت: راستش من خوشبختترین مرد دنیا هستم چون کسانی همچون فرشته و عاطفه به زندگی من آمدند و با اینکه هر دوی آنها در این دنیا من را تنها گذاشتند ولی یادگارهایی چون شماها را برای من گذاشتند.
آره امید جان تو درست می‌گویی آلان این همه خوبی را از مادرش عاطفه به ارث برده و این را همیشه فرشته هم به من می‌گفت.
خیلی دلم می‌خواست که بقیه‌ی ماجرا را بشنوم برای همین گفتم: پدر می‌شه بگوید بعدا چی شد!؟
پدر کمی ساکت ماند، چشمانش را روی هم گذاشت، انگار داشت در دل مروری به گذشته‌ها می‌کرد وآن روزها را به خاطر می‌آورد و بعد چشمانش را با کرد و حرفهایش را این طور ادامه داد:

* * * * * * * * * * * * *

همان طور که گفتم: هم فرشته و هم مادرم همه چیز را برایم تعریف کردند و من تا آخر حرفهایشان را شنیدم ولی هنوز نمی‌توانستم همه‌ی این چیزها را باور کنم، مرگ عاطفه ضربه‌ی بزرگی در زندگی من بود و حالا که فرشته پیدا شده و معلوم شده‌بود درآن مدت کجا و چه جور زندگی کرده هنوز من خوشحال نبودم.
می‌دانستم که با برگشتن فرشته به زندگیم به تمام آرزوهایم می‌رسیدم ولی این چطور امکان داشت که من و فرشته با مرگ یک نسان بیگناه به خوشبختی برسیم.
آن شب فرشته به خانه‌ی آقا مرتضی و بی‌بی گل تلفن کرد و تمام ماجرا را برای آنها تعریف کرد.

از آن روز به بعد فرشته مثل عروس خانواده‌ی عابدی در خانه‌ی ما زندگی کرد.
آقای مرندی نیز بعد از شنیدن تمام ماجرا از اینکه فرشته برگشته و معلوم شده‌بود که زنده و سالم است اظهار خوشحالی کرد و باز مثل همیشه مرا به صبر و بردباری دعوت کرد و دلداری داد.
او می‌گفت: پسرم تو لازم نیست که برای مرگ عاطفه خودت را سرزنش کنی و خودت را مقصر بدانی، تو خودت میدانی که هر انسان یک روز به دنیا می‌یاد و یک روز از دنیا میرود ولی زندگی زمانی بیهوده هست که انسان بدون اینکه کسی را دوست داشته باشد و عاشق کسی باشد دنیا را ترک کند.
بهرام جان تو خودت می‌دانی که عاطفه هرگز نخواست جای فرشته را نه در زندگی و نه درقلب تو بگیرد، او از همان اول عاشق، عاشق بودن تو شد، و تا آخرین دقایق عمرش هم عشق تو به فرشته را تحسین کرد.
وقتی به حرفهای آقای مرندی فکر می‌کردم می‌دیدم که او درست می‌گوید؛ آره عاطفه از همان اول هم دوست داشت که برایش از عشق فرشته تعریف کنم چه هنگامی که هنوز مثل دو دوست بودیم و چه وقتی که با هم ازدواج کردیم او هرگز عشق مرا برای خودش نخواست و همیشه می‌گفت: که من در زندگی تو شخص دومم و می‌مانم و تنها کسی که لیاقت عشق کامل تو را دارد فرشته است.
عاطفه حتی اتاق فرشته که جایگاه تمام خاطرات من و فرشته بود را تمیز و آراسته کرده و آن را جایگاهی برای تداوم عشق من و او کرده‌بود او این کار را از ته قلبش انجام داد و جدا که او فرشته‌ای مهربان و با عاطفه بود که خداوند در نبود فرشته‌ی خودم فرستاد.
چند وقت بعد آقای مرندی برای همیشه از کشور خارج شد والبته آپارتمانی را که درآن زندگی می‌کرد را به اسم آلان تنها نوه‌اش کرد.
آقا مرندی قبل از رفتنش از فرشته خواست که از آلان مثل پسر خودش نگهداری کند و بین آلان و پسر خودش هیچ فرقی نگذارد و آلان را هم مثل امید دوست داشته باشد.
فرشته هم همان طور که می‌دانید همیشه برایتان یک مادر خوب و مهربان بوده و هرگز کاری نکرد که هیچ کدام از شماها عشق را نسبت به همدیگر و ما فراموش کنید و همواره خانواده‌ی خود را دوست

داشته‌باشید.
یک هفته قبل از رفتن آقای مرندی من به اصرار فرشته چشمانم را جراحی کردم و بیناییم را به دست آورم و بعد از پنج سال توانستم صورت فرشته را ببینم.
آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم، چند روز بود که چشمانم را عمل کرده بودم و منتظر بودم که دکتر پانسمان آنها را باز کند.
فرشته خیلی خوشحال بود و مثل پروانه دوروبرم می‌چرخید؛ بعد از سالها هنوز مثل روز اول برای دیدنش هیجان داشتم چون هر لحظه که می‌گذشت بیشتر عاشقش می‌شدم.
دکتر داشت آرام باند پنسمان را باز می‌کرد و من هر لحظه به هیجانم بیشتر اضافه می‌شد دلم می‌خواست که اولین کسی را که می‌بینم فرشته باشد و همان طور هم شد.
بعد از زمانی که از هم دور بودیم آن لحظه برای اولین با فرشته‌ی خودم را دیدم؛ او اصلا عوض نشدبود، همان چشمان نافذ و زیبا و همان پوست سپید ولبان شهوتبار که قلبم را باز به لرزه وا می‌داشت ولی موهایش را زیر یک روسری خوش رنگ قایم کرده بود و یک چادر مشکی بر سرش انداخته بود و در ضمن نسبت به گذشته کمی جا افتاده‌تر شده‌بود.
رفتار فرشته خیلی تغیر کرده‌بود او قبلا هم نماز می‌خواند ولی حالا بیشتر به واجبات دینی توجه می کرد، او حتی در آن سن کم بعضی از سوره‌های کوچک قرآن را به امید یاد داده‌بود و مرا هم تشویق می‌کرد که بیشتر نماز را سر وقت بخوانم و دعا کنم و می‌گفت: بهرام خوبم! اگر انسان خالصانه به درگاه خداوند رو کند هرگز ناامید نمی‌شود مثل من که هرگز از اینکه روزی در کنار تو، عشق زندگیم باشم ناامید نشدم و همواره خداوند را برای اینکه دعاهایم را مستجاب کرد شکر می‌کنم.
وقتی به حرفهایش فکر می‌کردم می‌دیدم که او واقعا درست می‌گفت چون فقط خداوند بود که مرا از آن روزهای سخت نجات داد و کسان مثل عاطفه و آقای مرندی را سر راهم قرار داد تا بتوانم کمی ازغم دوری فرشته بکاهم و بتوانم به زندگیم ادامه دهم.
از خانه‌ی پدرم بیرون آمدیم و با فرشته و بچه‌هایمان که هر کدام را از جانم بیشتر دوست داشتم، خانه‌ای کوچک خریدیم وزندگی آرامی را

شروع کردیم.
مادرم هنوز از کاری که در حق فرشته کرده‌بود نادم و پشیمان بود و به همین دلیل فکر می‌کرد که ما به خاطر اوست که نمی‌خواهیم در خانه‌ی آنها زندگی کنیم به همین دلیل همیشه پیش ما می‌آمد و از ما می‌خواست که او را ببخشیم، ما هم که اوضاع را این گونه دیدیم و در ضمن هیچ کدام از ما گله‌ای از او نداشتیم به خانه‌ی پدری برگشتیم و خانه‌ی خودمان را به یک مطب تبدیل کردیم.
مادر بعد از برگشتن ما به خانه یک مهمانی بزرگ ترتیب داد و تمام دوستان و فامیل را دعوت کرد و با افتخار فرشته را به عنوان عروس خانواده‌ی عابدی معرفی کرد.
من و فرشته هر دو بعد از ظهرها به مطب خود می‌رفتیم و صبحها در یک بیمارستان دولتی کار می‌کردیم، مادرم هم عاشقانه از امید و آلان و بیتا نگه داری می‌کرد و در کنار نوه‌هایش احساس خوشحالی میکرد بهاره هم که یک سال می‌شد که در رشته‌ی حسابداری درسش را تمام کرده و در یک شرکت مشغول کار شده‌بود.
ما همه از زندگی خود راضی و خوشحال بودیم و زندگی آرامی داشتیم، گاهی اوقات به همراه فرشته به سر خاک عاطفه می‌رفتم از او برای اینکه به زندگیم آمد و در کمال نا امیدی شعله‌ی امید را در زندگیم روشن کرد تشکر می‌کردم ولی هنوز به خاطر مرگ او احساس عذاب وجدان می کردم تا اینکه اتفاقی افتاد که زندگی من را به کلی تغیر داد.
روز جمعه بود، همراه فرشته و امید و آلان به گردش رفته‌بودیم، در یک چمنزار پرگل بودیم، فرشته آلان را در آغوش داشت و در عین حال با امید هم بازی می‌کرد به آنها نگاه می‌کردم و خوشحال بودم که در کنارشان بودم که متوجه شدم آن صحنه برایم خیلی آشنا بود.
آره آن صحنه درست شکل آن بود که در خواب قبل از ازدواج با عاطفه دیده‌بودم، ناگهان احساس کردم که شخص دیگری آنجا ایستاده وقتی سرم را برگرداندم عاطفه را کنارم دیدم ناگهان از تعجب سر جایم میخکوب شدم، قدرت تکلم را از دست دادم.
لبخند زیبایی روی لبش بود، دلم می‌خواست که محکم در آغوشش بگیرم ولی همان لحظه از جلو چشمم محو شد.
باور کردنی نبود یعنی آن شب با اینکه دو بار این خواب را دیده‌بودم

متوجه نشده‌بودم، کسی که در میان چمنزار زیبا با بچه ها بازی می‌کرد فرشته بود و آن فرشته‌ی زیبا که برای آوردن لبخند دوباره بر لبان من آمده‌بود با عاطفه‌ترین و مهرباترین فرشته‌ی دنیا عاطفه بود و این‌بار من آن خواب زیبا را در بیداری می‌دیدم.
دلم می‌خواست که می‌توانستم با او حرف بزنم ولی خیلی زود ناپدید شد و صدایم کرد تا با او بازی کنم درست مثل خوابی که دیده‌بودم و دیدن صحنه باعث شد که بفهمم عاطفه خوشحال است، ازآن روز به بعد دیگر هیچ عذاب وجدانی نداشتم .
از آن روز به بعد هر شب جمعه با فرشته به سر خاکش می‌رفتم و برایش دعا می‌کردم؛ یک روز فرشته از من خواست که دو قبر در کنار قبر عاطفه بخرم و آنها را به اسم خودمان کنم، با اینکه از فکرکردن به اینکه روزی یکی از ما دیگری را تنها می‌گذارد هم می‌ترسیدم ولی از فکر او استقبال می‌کردم و دو قبر کنار عاطفه خریدم.
سالها گذاشت و شماها بزرگ و بزرگتر و ماها پیر و پیرتر شدیم در این فاصله بزرگترها کم‌کم از بین ما رفتند و ما را تنها گذاشتند و بلأخره فرشته هم سال گذشته ما را تنها گذاشت.
فرشته هر لحظه از زندگی نه تنها همسری دلسوز و مادری مهربان بود بلکه برای من یک یار ویاور و همراه هم بود به طوری که حالا بعد از یک سال که از مرگ ناگهانی او می‌گذرد هم نمی‌توانم دوریش را تحمل کنم.
بچه ها!...همان طور که شماها می‌دانید فقط یک ماه به سالگرد پرپر شدن فرشته مانده و من تمام مدت این یک سال را در این اتاق، تنها جایی که در کنارش می آرمیدم و حرفهای دلم را با او می زدم، می‌نشینم و با یادهای او زندگیم را ادامه می‌دهم و با او درد دل می‌کنم چون فرشته بهترین اتفاق در زندگی من بود و حالا بعد از مرگش هم نتوانسته‌ام فراموشش کنم و هنوز بیشتر از تمام دوست داشتنیهای دنیا دوستش دارم.

* * * * *

پدر آن شب بعد از به پایان رساندن حرفهایش آرام دستی بر سر من و آلان کشید و هر دوی ما را محکم در آغوش گرفت و برای یک بار

دیگر از ما خواست که همدیگر را دوست داشته باشیم و بعد از آن به اتاق خودش رفت.
یک ماه بعد، درست روز سالگرد مرگ مادر، پدر هم از میان ما رفت.
آن روز صبح زود از خواب بیدار شدم و طبق قرار به عمه بهاره و عمو بهروز تلفن کردم تا به سر خاک مادر برویم.
ساعت ده صبح همراه پدر و آلان و عمه بهاره و عمو بهروز و بیتا به گورستان بهشت زهرا رفتیم و بعد از اینکه چند ساعت آنجا ماندیم و قرآن خواندیم و دعا کردیم و چند جعبه خرما را بین کسانی که آنجا بودند پخش کردیم به خانه برگشتیم.
پدر تمام مدت روز ساکت بود و حرفی نمی‌زد قبلا وقتی که به سر خاک می‌رفتیم اشک می‌ریخت و گلایه وار با مادر حرف می‌زد ولی این بار کاملا ساکت بود انگار می‌دانست که چیزی به لحظه‌ی وصال نمانده‌است.
بعد از اینکه از بهشت زهرا برگشتیم پدر بدون اینکه حرفی بزند به اتاق خودش رفت و در را پشت سرش بست، عمه بهاره هم که اخلاق او را می‌دانست گفت: بگذاریم تنها باشد.....
چند ساعت بعد وقتی که عمه و بیتا شام خوشمزه‌ای را آماده کرده‌بودند به سراغ پدر رفتم تا برای شام صدایش کنم ولی وقتی که وارد اتاق شدم دیدم که روی صندلی راحتی نشسته، موهای جوگندمیش را شانه کرده و اودکلون مورد علاقه‌ی مادر را زده و لبلس زیبایی پوشیده و قاب عکس مادر را را روی سینه‌اش گذاشته طوری که انگار خود را برای یک ضیافت بزرگ آراسته و آماده کرده‌است؛ از بعد از مرگ مادر تا آن زمان هیچ وقت او را آنقدر شیک ندیده‌بودم.
جلو رفتم تا با او حرف بزنم ولی دیدم در حالی که لبخند زیبایی بر لب دارد آرام و بی صدا به نقطه‌ای خیره شده‌است.
چند ماه بعد ازمرگ پدرمن از بیتا خواستگاری کردم و پس از یک ماه ازدواج کردیم و بعد از یک سال خداوند یک دختر زیبا با چشمان خرمایی وموهای قهوای درست شکل مادرم فرشته به ما داد که اسمش را بهنوش گذاشتیم.

بهنوش درست شبیه مادرم بود دل می‌خواست هنگامی که بزرگ می‌شود این ماجرا را برایش تعریف کنم.
زندگی وعشق بهرام یک تراژدی بود، عشق برای او مقدس بود و او در تمام مدت زندگیش عاشقانه زندگی کرد، او عاشق فرشته شد و عاشق او ماند و فرشته هم همچنان عشق بزرگ بهرام را ستایش کرد وعاطفه مانند بهاری بود در خزان زندگی آنها تا به بهار وصال برسند.

واین بود مجرای یک عشق ویک عشق پرماجرا.....